

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ

پادگان انقلاب

ماه برگه

بر اساس خاطرات سید محمد جواد موسوی

مریم صباغزاده ایرانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰

نشر شاهد

عنوان و نام پدیدآور: یادگاران انقلاب / [تهیه کننده] سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی. مشخصات نشر: تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری: ۱۳ جلد، مصور، عکس؛ ۹/۵ # ۱۹ س. م. شابک: ۲۷۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

مندرجات: جلد ۸ / ماه برکه: بر اساس خاطرات سید محمد جواد موسوی / مریم صباغ زاده ایرانی.

موضوع: زندانیان سیاسی -- ایران -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ -- زندان و زندانیان -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- خاطرات

رده بندی کنگره: ۱۵۶۷ DSR ۱۳۹۰ ۱۴ ی /

رده بندی دیویی: ۹۲۲-۰۸۲۴-۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۵۱۸۵



نشر شاهد

یادگاران انقلاب / ۸

ماه برکه

بر اساس خاطرات سید محمد جواد موسوی

مریم صباغ زاده ایرانی

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

صفحه آرای: عباس رضایی

ویراستار: کاوه بهمن

هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

قیمت: ۲۷۰۰۰ ریال

شابک:

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳ - ۲۱

مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ - ۲۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰ - ۲۵۱

و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.navidshahed.com)

فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / زخم‌های کهنه ■ ۱۷
- فصل دوم / ماه برکه ■ ۳۹
- فصل سوم / مسجد هدایت ■ ۵۱
- فصل چهارم / شب‌نامه ■ ۶۹
- فصل پنجم / تیمور افغانی ■ ۸۵
- فصل ششم / جشن ۲۵۰۰ ساله ■ ۹۵
- فصل هفتم / هیأت انصارالحسین ■ ۱۰۵

- فصل هشتم / سید رضا دیباج ■ ۱۱۹
- فصل نهم / اعتصاب غذا ■ ۱۳۱
- فصل دهم / نفوذی‌های ساواک ■ ۱۴۳
- فصل یازدهم / کتاب و رادیو ■ ۱۵۱
- فصل دوازدهم / کارگاه رنگ‌سازی ■ ۱۶۷
- فصل سیزدهم / بمب اطلاعاتی ■ ۱۷۹
- فصل چهاردهم / ماجرای اسلحه ■ ۱۹۵
- فصل پانزدهم / همسر ■ ۲۰۱
- فصل شانزدهم / حبس ابد ■ ۲۱۵
- فصل هفدهم / بوی انقلاب ■ ۲۲۷
- فصل هجدهم / آزادی ■ ۲۳۷
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
سید محمد جواد موسوی ■ ۲۴۳

سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاکِ ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسؤولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت،

با هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی باارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه(ع)، خصوصاً یاران با وفای حضرت سیدالشهدا(ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرتمندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدانِ رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی، همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خظیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است؛ آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزشمند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

یادداشت نویسنده

نوجوانی کم تجربه و کم شناخت بودم که ناگهان، در مهلتی کوتاه، جهان پیرامونم دستخوش اتفاقات بزرگ و باورنکردنی شد؛ البته آن روزها، جهانی که مراد بر داشت، از محدوده‌ی چهارتا خیابان و یک محله و نهایتاً یک شهر فراتر نمی رفت.

در همین دنیای کوچک بود که من با سرعتی خارج از حد تصور، به درک پیچیده‌ی ارتباطات میان آدم‌ها و روابطشان پرداختم. آن‌جا بود که من به مفاهیمی چون عشق، ایثار، خدمت، خیانت و باورهایی که می‌توانستند از هیچ، همه چیز را بسازند، پی بردم.

یادش به خیر آن روزها، که لحظه‌های زندگانی من در جذبه و حیرت می‌گذشتند و من مدام در حال گسستن از چیزی و پیوستن به چیزی بودم. بسیار سخت است که آدمی برای افکار و عقایدش، حتی

برای توجیه کارهایش، مرکز ثقلی نداشته باشد! در جایی تکیه گاهی و دستاویزی نداشته باشد و با چنین وضعیتی پا به بحران‌های بزرگ بگذارد.

بسیاری از کسانی که در این بحران‌ها وارد شدند، از چنان نابسامانی‌هایی رنج می‌بردند و در عین حال به دلیل وفاداری به آرمان و عقیده‌شان، مجبور بودند هزینه‌های سنگینی بپردازند. بعضی از آن‌ها حتی «داو اول را بر نقد جان زدند» و برای پیشبرد اهداف‌شان، تن به مرگ سپردند؛ مرگی که خواه ناخواه و دیر یا زود، فرا می‌رسید، اما باقی می‌ماند حقانیت احراز این مرگ انتخاب شده.

کتاب حاضر که در قالب داستان زندگانی یک مبارز در دوران ستم‌شاهی نوشته شده، نقد و محاکات با چنین دنیایی و چنان مردمانی است.

در این کتاب سخن از زندگانی آدم‌هایی است که در اعمال دیدگاه‌های خود، رنج بسیاری بردند و زحمات طاقت فرسایی را متحمل شدند. آن‌ها از هر فرقه یا گروهی بودند، اگر به کج روی نیفتاده بودند، می‌توانستند با هدفی مشترک در کنار دیگران بمانند و با هم به یک هم‌افزایی بزرگ در کسب اعتبار مبارزاتی، دست یابند. و چنین بود که در زمانی کوتاه، موفق شدند دنیای آدمیان را زیر و رو کنند.

این آدم‌ها بودند که آرام آرام، مرکز ثقل ذهن من شدند و مرا از پراکندگی در افکار و رفتار، نجات دادند. بی شک پیش قراول این دسته از مردمان، امام المسلمین، خمینی کبیر (ره) بود.

او توانسته بود به خوبی اعتماد دیگران را به خود جلب کند و ملتی را برای محور نظام فاسد شاهنشاهی و طرد استکبار آماده کند. به نظر من، بخش عظیمی از دلایل پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، مدیون همین توجه و اعتماد سازی است.

کتاب «ماه برکه» جا به جا از اهمیت این عنصر، یاد می کند. شاید برای این است که در جای جای کتاب و بخش هایی از آن، تلاش بر این داشته ام تا سهم هر کدام از نیروهای مبارز قبل از انقلاب - هر چند ناچیز - از هر طیف و گروه و دسته ای را به اشاره نشان دهم.

در این نوشتار، آنچه برای من به عنوان یک نویسنده مهم است، اتحاد نسبی و ناخوانده میان مبارزین آن دوران است که حول محور مشترک مبارزه با نظام طاغوت، از هست و نیست خود گذشتند تا توانستند آرزوی دیرینه را محقق سازند.

من این «فریدون» ها را در رکاب «کاوه ی آهنگر» خویش، بسیار دوست می دارم و برایشان احترامی بلند، قایلم. لذا در همین فرصت مکتوب، در ابتدای کتابم، آن جا که پایان ماجرای قهرمان داستان من است، اقرار می کنم به این که هدفم از نگارش چنین ماجرای، تجدید عهد است با همه ی ارزش هایی که مردان مرد در این سرزمین، به دفاع از آن ها تا خدا رفته اند و جایگاهی رفیع برای خود دست و پا کرده اند... و سید محمد جواد موسوی، یکی از آن هاست...

تمام رویو دادها و شواخصیت های
اصولی این داستان واقعی اند

فصل اول

زخم‌های کهنه

همه چیز از همان بعد از ظهر سرد بهمن ماه آغاز شده بود. همان سالی که کشور تازه می‌خواست خستگی جشن‌های شاهنشاهی را از تن به در کند.

اولین باری بود که دستگیر می‌شدم. فقط نوزده سال داشتم، اما تجربه‌ام از زندگی، به اندازه‌ی مردان چهل ساله بود. همان قدر محتاط. همان قدر مآل‌اندیش و همان قدر صبور، با ندایی درونی که به من می‌گفت حق بچگی کردن ندارم. البته این حس بزرگ‌سالی، تجربه‌ای کهنه بود؛ یادگار ایام کودکی. زمانی که کوچک بودم، باز هم احساس بزرگ‌سالی می‌کردم؛ برای این که مجبور بودم در دنیای بزرگ‌ترها سیر کنم، یا این که در رسیدن به اهداف‌شان به آن‌ها کمک کنم. گویی من هم مثل مرحوم

زخم‌های کهنه

شریعتی کودکی را از جوانی یاد داشتیم! تازه نحوی زندگی‌ام طوری بود که چه بخواهم، چه نخواهم، نسبت به هم‌سالانم از اطلاعات و آگاهی‌های بیش‌تر و روزافزون‌تری برخوردار بودم. همین موضوع مرا بیش از پیش با آدم‌بزرگ‌ها دمخور می‌کرد.

یادم هست، آن سال‌ها ما در «ده نو» که روستایی در نزدیکی همدان بود، زندگی می‌کردیم. روستای ما در دشتی گسترده و بی‌کرانه واقع شده بود که از زیبایی‌های طبیعت، بهره‌ی چندانی نداشت، اما اهالی آن مردمی خون‌گرم و مهربان بودند. من در سال ۱۳۳۲ به دنیا آمده بودم و دوره‌ی کودکی‌ام در سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌گذشت. طبیعی است که من از انجام آن کودتا خاطرات مستقیمی نداشتیم، اما بعدها جسته و گریخته از آن زیاد شنیدم و این شنیده‌ها چندان خوش‌حالم نمی‌کرد، به نحوی که هنوز هم روزهای بیست و هشتم مرداد هر سال، ناخودآگاه تصویر یک روز تلخ در ذهنم زنده می‌شود؛ مانند نیشتری که بر زخم‌هایی کهنه می‌خورد و بار دیگر از آن‌ها خون جاری می‌کند. این احساس هنوز هم کم و بیش، در ذهن بسیاری از مردمان وطن من وجود دارد و کسانی که در آن روزگار اندکی از من بزرگ‌تر بودند، اکنون این تلخی را بیش‌تر احساس می‌کنند. حادثه‌ای که به قول آن‌ها، شیرینی ملی شدن

زخم‌های کهنه

نفت را به کام ملت تلخ کرده بود.^(۱)

در دوران کودکی من که سال‌های بلوا و آشوب این کشور بود، به رغم حضور آلمانی‌ها در دستگاه‌های مختلف کشور و مداخله‌ی انگلیسی‌ها در امر کودتا، این امریکا بود که حرف اول را می‌زد. البته آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها هنوز گردنه‌هایی را تحت سیطره داشتند. برای مثال، بیش‌تر کارخانه‌ها، به خصوص در بخش صنایع سبک، در دست آلمانی‌ها بود و بخشی از آموزش و پرورش هم به وسیله‌ی آن‌ها اداره می‌شد. در گمرک و بخش عظیمی از سرحدات هم انگلیسی‌ها نفوذ فراوانی داشتند، اما آن‌ها هم داشتند می‌پذیرفتند که آرام آرام باید به نفع امریکا عقب بنشینند؛ چون این امریکا بود که برای ارتش، ژاندارمری و شهربانی، مستشار می‌فرستاد. اگر چه شرکت نفت در جریانات نهضت ملی مردم ایران در سال ۱۳۳۲، از زیر سلطه‌ی دولت انگلیس بیرون آمده بود، اما باز هم به وسیله‌ی مهندسان و کارشناسان امریکایی اداره می‌شد. مانده بود اداره‌ی امور روزمره‌ی مردم، که آن هم می‌توانست از طریق کنترل و نظارت ایالات و ولایت، به دست امریکایی‌ها بیفتد.

اگر چه هنوز حضور بیگانگان در روستاها و شهرهای کوچک نمود زیادی نداشت، اما ما از تبعات آن حضور کمرنگ هم بی‌نصیب نبودیم. آن روزها امور مربوط به

زخم‌های کهنه

روستاها بر عهده‌ی ژاندارمری بود؛ برای همین، ما خیلی وقت‌ها، به دلایل مختلف، شاهد ورود ژاندارم‌ها به روستای مان بودیم؛ اگر چه همیشه با ترس و نفرت از آن‌ها استقبال می‌کردیم. معمولاً در زمان سربازگیری، یا در هنگام تعقیب مجرمان فراری، یا وقت برداشت محصول، سر و کله‌ی ژاندارم‌ها پیدا می‌شد. حضورشان فضای روستا را سنگین می‌کرد و با این که در خانه‌ی ارباب یا کدخدا می‌ماندند، ولی باز هم تا وقتی در روستا بودند، رفتار مردم محتاط و ترس خورده بود. چون ژاندارم‌ها همواره با سوءظن به همه چیز و همه کس نگاه می‌کردند. این رفتارشان بعد از کودتای ۲۸ مرداد، بدتر هم شده بود. زیرا فهمیده بودند رژیم، مخالفان زیادی دارد که همه جا، حتی توی روستاها پراکنده‌اند.

یادم هست آن روزها وقتی ژاندارمی به روستای ما می‌آمد، پدرم می‌گفت امروز یک اجنبی را دیده که فلان جا بوده و بهمان کار را می‌کرده است. او لفظ اجنبی را با چنان نفرتی به زبان می‌آورد که انگار دارد از یک کافر حربی حرف می‌زند. البته برای این احساسش دلایلی هم داشت که غالباً منطقی به نظر می‌رسید. یکی از دلایلیش نوکری آن‌ها برای اجانب بود. چون شنیده بود که مشاوران نظامی سوئدی و امریکایی در اداره‌ی ژاندارمری دست دارند. پدرم معتقد بود که ژاندارمری در شکست دولت

زخم‌های کهنه

مصدق و بازگرداندن شاه به کشور، نقش زیادی داشته است، می‌گفت مشتی آدم مفت خور در ژاندارمری جمع شده‌اند تا به اتکای پاگون و درجه، خون رعیت بینوا را بمکند؛ و چیزهایی از این دست...

از آن‌جا که پدرم تنها روحانی و پیش نماز «دهنو» بود و اطلاعات سیاسی خوبی هم داشت، مردم معمولاً به او و حرف‌هایش توجه زیادی نشان می‌دادند. حتی گاهی حرف‌هایش را به عنوان حجت برای هم نقل می‌کردند و گفته‌هایش را اساس تصمیم‌گیری‌هایشان در امور مختلف زندگی قرار می‌دادند. او هم برای این که این اقبال مردم را بی پاسخ نگذارد، سعی داشت همیشه اطلاعات تازه و دست اول داشته باشد تا منبرش رونق بگیرد و مستمعانش بیش‌تر شوند. پدر در همدان و تهران دوستانی داشت که اغلب روحانی بودند و در ایام خاصی از سال به روستای ما یا روستاهای اطراف می‌آمدند و او را در جریان آخرین اخبار و رویدادهای پایتخت و شهرهای بزرگ قرار می‌دادند. پدر هم بنا بر این گذاشته بود تا درباره‌ی این گونه مسایل به مردم آگاهی بدهد و آن‌ها را نسبت به سرنوشت‌شان حساس کند.

آن وقت‌ها علاوه بر پدرم، چند آدم با سواد دیگر هم در دهنو زندگی می‌کردند که پای منبرش می‌نشستند و با او هم رأی و هم داستان بودند. وقتی هم اعلامیه‌ای به دست

زخم‌های کهنه

پدر می‌رسید، آن‌ها دوست داشتند آن را بخوانند. یکی از این اعلامیه‌ها که در یک بعد از ظهر بارانی بهاری به دهنو رسید، مربوط می‌شد به فوت آقای بروجردی که در فروردین سال ۱۳۴۰ اتفاق افتاده بود. خبر را طلبه‌ای جوان از قم برای پدر آورده بود، همراه با چند اعلامیه‌ی تسلیت از جانب بعضی روحانیون صاحب نفوذ. خبر که رسید، پدرم مثل همیشه من و برادرم حسن را که دو سال از من بزرگ‌تر بود، به دنبال معتمدان روستا فرستاد. آن روزها وقتی خبر یا اعلامیه‌ای به دست پدر می‌رسید، کار ما دو نفر هم که اطلاع رسانی بود، آغاز می‌شد. ما در کوچه‌های آبادی می‌دویدیم و برای رساندن خبر، از یکدیگر سبقت می‌گرفتیم. آن روز هم باید همین کار را می‌کردیم؛ اما اوایل بهار بود و باران یک‌ریز می‌بارید. برای همین خاک روستا باتلاقی شده بود و جابه‌جا برکه‌هایی از آب، در کوچه‌های روستا درست شده بود. ما در راه، پاهای‌مان در گودال‌های لبریز از آب باران فرو می‌رفت و گالش‌های سنگین از گل، دویدن را برای‌مان مشکل می‌کرد. من آن روز چندان تمایلی به مسابقه دادن با برادرم نداشتم و در تمام طول راه به این فکر می‌کردم که آیا مرگ یک پیشوای دینی در یک کشور، مثل مرگ پدر یک خانواده است؟ آیا این مرگ همه چیز را تا مدتی به هم می‌ریزد؟ آیا با این مرگ اساس و بنیان همه چیز

زخم‌های کهنه

می‌لرزد؟

خبر را که رساندیم و برگشتیم، به چشم بر هم زدنی همه‌ی اهالی روستا در مسجد جمع شدند. از حزن و اندوهی که داشتند، می‌شد فهمید مرگ آیت‌الله بروجردی برای‌شان بسیار سنگین و ناگوار بوده است. پدرم می‌گفت: - حق دارند. چون آیت‌الله بروجردی مرجع عام بوده است. یعنی در زمان حیاتش، چه در علم و چه در تقوا، کسی به حد و اندازه‌ی او نبوده و همین حالات باعث شده تا در بین علمای آن زمان کسی هم قد و قواره‌ی او پیدا نشود. برای همین آیت‌الله بروجردی مرجع همه‌ی شیعیان به شمار می‌رفته و به‌خصوص در ایران و عراق مقلدان فراوانی داشته است.^(۳)

پدر می‌گفت و من در همان حال و هوای کودکی به این فکر می‌کردم که حالا بعد از آیت‌الله بروجردی برسر دین و دنیای مردم چه می‌آید؟
پدر می‌گفت:

- او بسیار مردم‌دار و مهربان بود.

می‌گفت:

- خبر دارم که در بحبوحه‌ی جنگ دوم جهانی وقتی قیمت آذوقه و مواد غذایی بسیار بالا بود و مردم در تنگنا قرار داشتند، آیت‌الله بروجردی متمولان و بزرگان شهر را به خانه‌ی خود دعوت می‌کرد تا برای کمک به بیچارگان

زخم‌های کهنه

با او همکاری کنند. علاوه بر این خود او هم از مایملک پدری‌اش بیش‌ترین کمک را به مردم جنگ‌زده کرده بود. پدرم می‌گفت:

- آیت‌الله بروجردی بعد از جنگ هم از حال مردم غافل نبود و برای رفاه آن‌ها کوشش می‌کرد. مثلاً وقتی ما در همدان هنوز برق نداشتیم، من شنیده بودم او سال‌ها قبل، یک کارخانه‌ی برق کوچک به بروجرد آورده و به کار انداخته بود که تا آن زمان در نوع خود نظیر نداشت.

همان طلبه‌ای که اعلامیه‌ی درگذشت آیت‌الله را آورده بود، می‌گفت در روزهای آخر عمر آیت‌الله، یک پزشک سرشناس قلب به نام پروفیسور موریس، از روی علاقه‌ی شخصی برای مداوای او از پاریس به قم آمده بود و می‌خواست از آیت‌الله عیادت کند. آیت‌الله از پروفیسور خواسته بود تا برای دقایقی در بیرونی منزل در انتظار بماند، سپس دستور داده بود در این فرصت، اتاقش را جمع و جور کنند و شانه‌ای برایش بیاورند تا بتواند محاسن خود را مرتب کند. به او گفته بودند خودش را اذیت نکنند، چون بیمار است و بر بیمار حرجی نیست، اما آیت‌الله پاسخ داده بود:

- من امروز پیشوای مسلمانان هستم. خوب نیست یک بیگانه مرا با حال و روزی نامناسب ببیند!
در اعلامیه، روز رحلت آیت‌الله بروجردی را دهم

زخم‌های کهنه

فروردین ذکر کرده بودند و حالا دو هفته‌ای از آن روز می‌گذشت. با این وجود من خوب یادم هست که آن روزها در دهنو عزای عمومی اعلام شد و مردم، مسجد روستا را سیاه‌پوش کردند.

سال ۱۳۴۰ هم برای مردم و هم برای روحانیت، سال دشواری بود؛ چون در همین سال آیت‌الله کاشانی هم به بستر بیماری افتاد و حالش به سرعت رو به وخامت گذاشت. او کسی بود که در برهه‌ای حساس از تاریخ ایران، برای ملی کردن صنعت نفت به دکتر مصدق یاری رسانده و به این ترتیب به طور عملی بر اتحاد میان دین و سیاست پافشاری کرده بود. حالا طبیعی بود که مرگ آیت‌الله کاشانی، میان ملی‌گرایان و مذهبی‌ها فاصله می‌انداخت و این اتفاق، همه‌ی رشته‌ها را برای برقراری وحدت میان این دو گروه پنبه می‌کرد. علاوه بر این، شاه را نیز که از این اتحاد زیان بسیاری دیده بود، جان دوباره می‌بخشید.

من آن روزها درباره‌ی آیت‌الله کاشانی و فعالیت‌های او برای روی کار آمدن مصدق و ملی شدن صنعت نفت، چیز زیادی نمی‌دانستم، اما بعدها، به خصوص در سال‌های پس از کودتا که برخی از شخصیت‌های سیاسی، پیروزی شاه و شکست نهضت ملی را از چشم کاشانی و مخالفت او با دکتر مصدق می‌دیدند، علاقه‌مند شدم بدانم او که

زخم‌های کهنه

بوده است.^(۳)

کمی بعد شاه، با طرح مواد شش‌گانه‌ی انقلاب سفید - یا به عبارتی انقلاب شاه و مردم - چیزی را که از طرف امریکا طراحی شده بود و محمدرضا قول اجرای آن را به کاخ سفید داده بود، مجدداً به صحنه‌ی سیاست ایران آمد. او این بار خود را به انجام اصولی موظف کرده بود مثل:

- ۱ - اصلاحات ارضی
- ۲ - ملی کردن جنگل‌ها
- ۳ - فروش سهام کارخانه‌های دولتی
- ۴ - سهام شدن کارگران در سود کارخانجات
- ۵ - ایجاد سپاه دانش
- ۶ - اصلاح قانون انتخابات

اما از آن‌جا که این برنامه بسیار شتاب‌زده طراحی شده و به اجرا در آمده بود، و از آن‌جا که برای اجرای بندهای آن، پیش‌بینی درستی صورت نگرفته بود، مثلاً در بخش اصلاحات ارضی، زمین‌هایی که به رعایا رسید، زمین‌های نامرغوب و بایری بودند که به درد کشاورزی نمی‌خوردند. بنابراین کشاورزانی که از روی املاک مالکان بزرگ و خوانین رانده شده بودند و خودشان هم درآمدی نداشتند تا امرار معاش کنند، دسته دسته به طرف شهرها کوچ کردند. با این کار هم روستاها از نیروی مولد خالی شدند و هم در شهرها ناهمگونی جمعیتی بدی به وجود آمد.

زخم‌های کهنه

سپاهیان دانش هم چون بدون هیچ توجیه فرهنگی به روستاها گسیل شده بودند، با انتقال فرهنگ شهری به روستاها، چهره‌ی روستاها را عوض کردند. حتی به نیازهای کاذب روستاییان دامن زدند و به این ترتیب، خسارات جبران‌ناپذیری به آداب و رسوم و فرهنگ، و حتی اعتقادات ایرانیان وارد ساختند.

خود ما در دهنو تا حدودی شاهد این اتفاقات بودیم. همین که من تا دوازده سالگی نتوانسته بودم به مدرسه بروم، حاصل بی‌اعتقادی پدرم به سیستم آموزشی و اخلاقی سپاهیان دانشی بود که به روستای ما آمد و شد داشتند.

بچه که بودم، آرزوهای بزرگی داشتم. مثلاً خیلی دلم می‌خواست زود بزرگ شوم تا بتوانم در دهنو به عنوان معلم خدمت کنم. آن وقت‌ها روستا یک مدرسه‌ی چند پایه داشت که یک سپاهی دانش‌جویان آن را اداره می‌کرد و دهاتی‌ها او را آقا معلم صدا می‌کردند. غریبه بود. از شهر می‌آمد. بیش‌تر روزهای هفته، یا نبود، یا همراه رفقاییش که برای آب و هوا عوض کردن به دهنو می‌آمدند، برای شکار کبک و تیهو، به کوه‌های اطراف همدان می‌رفت. آقا معلم گاهی هم به مسجد می‌آمد تا برای همیاری مردم از پدرم قول مساعدت بگیرد. می‌گفت مدرسه احتیاج به تعمیرات دارد. باید بوم اندود شود. رنگ آمیزی می‌خواهد.

زخم‌های کهنه

تا این که یک روز پدرم از دستش عصبانی شد و به‌اش گفت:

- آقا جان! هیچ می‌فهمی چی می‌گویی؟ تو از من که هیچ اعتقادی به تو و کارت ندارم، می‌خواهی به این مردم بیچاره‌ی دست به دهن بگویم به تو پول بدهند تا مدرسه‌ات را آباد کنی؟ منی که حتی بچه‌هایم را نفرستاده‌ام آن‌جا درس بخوانند؟ اصلاً چرا همان پدرسوخته‌ای که پای تو را به این‌جا باز کرده و به‌ات مواجب می‌دهد، کارت را راه نمی‌اندازد؟

مادرم تا ماجرا را شنید، غصه‌اش شد. می‌گفت این معلم با استوار پاسگاه رفاقتی به هم زده. حالا لابد قشون کشی می‌کند، می‌آید سر وقت‌مان، اما چند روز بعد که دید خبری نشده، گفت:

- باز خدا پدرش را بیامرزد که کار دست‌مان نداد! شاید همان وقت‌ها بود که دلم خواست معلم آبادی می‌شدم تا بچه‌هایی مثل من هم می‌توانستند بی‌دغدغه به مدرسه بروند، اما این که ما یعنی بچه‌های آسید ابوالقاسم موسوی به مدرسه‌ی روستا نمی‌رفتیم، به خاطر ترس پدرم از بی‌اعتقاد شدن‌مان بود و بس، اگر نه خود او با اهتمام تمام سعی داشت ما از علم و دانش، لااقل تا آن‌جا که خود او می‌دانست، بهره ببریم. او می‌گفت:

- این‌ها که معلم راست راستی نیستند. این‌ها آمده‌اند

زخم‌های کهنه

اجباری و هیچ تعهدی به کارشان ندارند. دین و ایمان درستی هم ندارند. حالا من با چه عقلی دنیا و آخرت این بچه‌های معصوم غیر ممیز را بدهم دست این بچه مزلفی که این جا بودنش حاصل زد و بند شاه و امریکاست؟ می‌گفت:

-اصلاً کل ماجرای انقلاب سفید شاه و ملت، دست پخت امریکاست!

بعد هم که ماجرای فوت آیت‌الله بروجردی و مخالفت آیت‌الله خمینی با لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی پیش آمد، باز پدرم معتقد بود، پشت جریان طرح این لایحه، آن هم بعد از این همه سال فراموشی، آمریکا نشسته است.

این لایحه در اولین دوره‌ی مجلس شورای ملی به تصویب رسیده و فراموش شده بود، حالا با تغییراتی که در آن داده بودند، زمینه برای تضعیف دین و عقب راندن روحانیون از صحنه‌ی سیاست، فراهم می‌شد.

آیت‌الله خمینی با طرح این لایحه در شرایطی که مجلس شورای ملی را تعطیل کرده بودند و ملجأیی برای بررسی درست آن نبود، مخالفت کرد. بلافاصله تلگراف‌های اعتراض آمیز بقیه‌ی علما هم به شاه و نخست وزیر مخابره شد و دولت را وادار به عقب نشینی کرد؛ اما شاه با ترفند تازه‌ای به میدان آمد. او گفت قصد دارد طرحی را با شش

زخم‌های کهنه

اصل و با نام «انقلاب سفید» به رفراندوم مردم بگذارد که اگر قبول شود، به پیشرفت مملکت کمک می‌کند. باز آیت‌الله خمینی مخالفت کرد و گفت این طرح، فرمایشی است و پیش نویس آن را آمریکا تهیه کرده است.

این طرح در ششم بهمن ۱۳۴۱ در حالی تصویب شد که مردم شرکت در رفراندوم را تحریم کرده بودند. یکی از اصول انقلاب سفید شاه، ایجاد سپاه دانش برای اجرای تعلیمات اجباری در روستاها بود. سپاه دانشی‌ها کسانی بودند که دوره‌ی سربازی‌شان را به معلمی در روستاها می‌گذراندند؛ مثل معلم همین ده ما که وصفش رفت.

در این میان، آیت‌الله شریعتمداری یکی از آن‌ها نه مرجعی که حوزه‌های علمیه‌ی قم و نجف آن‌ها را برای اداره‌ی امور دینی مسلمانان معرفی کرده بودند، سعی داشت تا بین رژیم و روحانیت صلح برقرار کند. میانه‌ی رژیم هم با او بهتر از سایر علما بود و به او بیش از دیگران اهمیت می‌داد؛ برای همین مردم می‌گفتند او با دستگاه سلطنت سازش کرده است. من آن سال، تازه ده سالم بود. با وجود این از چیزهایی که می‌شنیدم، تحلیل‌های خوبی داشتم. مثلاً وقتی می‌دیدم رساله‌ی آیت‌الله شریعتمداری را نظامی‌ها با ماشین‌های ریوی ارتشی، در تعداد زیاد به روستاها می‌آورند و به مردم هدیه می‌دهند، می‌فهمیدم آن‌چه مردم می‌گویند، درست است و شریعتمداری

زخم‌های کهنه

آخوندی درباری است.

آیت‌الله سید محمد صادق شریعتمداری از اهالی تبریز بود. او سر درس فقه و اصول آیت‌الله بروجردی می‌نشست و در مسجد سادات هندی در خیابان مولوی، نماز جماعت می‌خواند. گویا زیر حکم اجتهادش را آقا سید حسن اصفهانی امضا کرده بود، اما گذشته از این‌ها، او همان کسی بود که با راهنمایی کردن علی امینی نخست وزیر، و طرح راه‌کارهایی که برای او داشت، از زور مخالفان اصلاحات ارضی کاست و با اهداف شاه و اصلاحاتی که همگی از طرف کندی، رئیس جمهور وقت آمریکا به او دیکته می‌شد، همراه شد. شریعتمداری به واقع مصداق آن حرف خواجه نصیر طوسی بود که در مورد وابستگی دین به طبقه‌ی حکام، گفته بود:

- آن عمامه به این دیهیم پیوسته است.

پدرم وقتی این چیزها را می‌دید یا می‌شنید، با عصبانیت می‌گفت:

- ببینید چقدر بین علما فرق است. یکی مثل شریعتمداری آن‌چنان خود را به دربار وابسته می‌کند که مورد حمایت شخص شاه قرار می‌گیرد، یکی هم مثل آقای خمینی که حتی نمی‌گذارد شاگردانش مرجعیتش را به طرفدارانش اعلام کنند، اما همه جا از حقوق این مردم مظلوم دفاع می‌کند!

زخم‌های کهنه

پدرم این اطلاعات را از یکی از شاگردان آیت‌الله خمینی گرفته بود و آن‌ها را سر منبر به کرات برای مستمعانش بازگو می‌کرد.

یا می‌گفت:

-دیروز فلان رفیقم از کتابی حرف می‌زد که آقای خمینی، خیلی قبل، در زمان حکومت رضا شاه نوشته است. اسم کتاب کشف الاسرار است. او در این کتاب، یاد داده چطور باید علیه نظام شاهنشاهی قیام کرد. چطور باید از کیان دین و وطن، پشتیبانی کرد.

او این حرف‌ها را با تعصب می‌گفت و پامنبری‌هایش به علامت تأسف سر تکان می‌دادند و صحت سخنان و احساسات او را تأیید می‌کردند. من با شنیدن حرف‌های پدرم به پیدا کردن آن کتاب ترغیب می‌شدم؛ طوری که بعدها، در فرصتی مناسب، کتاب کشف الاسرار را بارها خواندم. آن‌جا، نویسنده با استفاده از جنبه‌های مثبت نهضت‌های معاصر و مقایسه‌ی آن‌ها با نهضت عاشورا و ترکیب سیاست با دیانت، برای شروع قیام علیه شاه، چندین راه حل ارائه کرده بود.

زخم‌های کهنه

پی‌نوشت:

۱- کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در واقع با طراحی انگلیسی‌ها به وقوع پیوست. آن‌ها که بعد از ملی شدن صنعت نفت سهم خود را از درآمدهای سرشار نفت از دست داده بودند، خواستند تا با روی کار آوردن مجدد رژیم پهلوی در واقع تا حدودی به حفظ موقعیت خود در ایران کمک کنند و پایگاهی را که به سختی به دست آورده بودند، از دست ندهند. برای همین با آمریکایی‌ها هم‌دست شدند و بلوای تابستان ۱۳۳۲ را به راه انداختند. گفته می‌شد در ایران، کسی که از نیت و رفتار انگلیسی‌ها اطلاع کامل داشت، سرلشکر فضل‌الله زاهدی بود که بلافاصله پس از پیروزی کودتاگران و سقوط دولت دکتر مصدق به جای او نخست وزیر ایران شد. یکی از کسانی که در روی کار آمدن مجدد محمدرضا پهلوی نقش مؤثری داشت، چاقوکش اوباشی به نام شعبان جعفری بود که مردم به دلیل رفتارهای عجیب و غریب و دور از منطقش، او را شعبان بی‌مخ صدا می‌کردند.

شعبان بی‌مخ در محله‌ی درخونگاه به دنیا آمده بود. محله‌ای در منطقه‌ی سنگلج تهران که گفته می‌شد قلب پایتخت است و اشخاص مهمی از آن سر بر داشته‌اند. از جمله رضا شاه که می‌گفتند تا قبل از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ در همین منطقه خانه داشته و در آن‌جا زندگی می‌کرده است. شعبان که خودش را از دوست‌داران محمدرضا شاه

زخم‌های کهنه

می‌دانست، در این دوستی، تا پای جان ایستاده بود و در این راه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد؛ تا آن‌جا که حتی مرام لوطی‌گری و باستانی‌کاری را هم زیر پا گذاشته بود و هر جا لازم می‌دانست از آن‌ها زهر چشم می‌گرفت. در کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ هم شعبان بی‌مخ، رو به روی مبارزات مردم و طرفداران دکتر مصدق ایستاد. بسیاری از انقلابی‌ها را با کمک نوچه‌هایش به خاک و خون کشید و فردای پیروزی کودتا و بازگشت شاه به ایران، نام تاج‌بخش را برای خود انتخاب کرد، اما شاه که چندان خوش نداشت با این اسم و فامیل در جریان کودتای ننگینش مردم به یاد رفتارهای اراذل و اوباش بیفتند، به او تذکر داد این اسم را از روی خودش بردارد.

۲- آیت‌الله بروجردی که از خاندان طباطبایی‌های بروجرد بود، در آغاز در غرب ایران و حوالی بروجرد، مرجعیت خاص داشت. یعنی مراجع محلی با روی کار آمدن وی و انتشار رساله‌اش، مقلدان خود را به او ارجاع دادند. پس از فوت آیت‌الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی نیز اکثر مقلدان او به آیت‌الله بروجردی رجوع کردند، همچنین بعد از درگذشت حاج آقا حسین طباطبایی قمی، دیگر کسی به حد و اندازه‌ی آیت‌الله بروجردی نبود، لذا او مرجعیت عام یافت و زعیم علی‌الاطلاق جهان تشیع شد.

۳- پدر آیت‌الله کاشانی از علمای بزرگ شیعه بود که در سال ۱۲۸۰ به همراه فرزند شانزده ساله‌اش - ابوالقاسم - راهی نجف اشرف شد. این هجرت، آن‌چنان تأثیری بر کاشانی گذاشت که توانست در بیست و پنج سالگی به درجه‌ی اجتهاد برسد و از میرزای شیرازی جواز تقلید بگیرد. در نهضت مشروطه، او در تصمیم‌گیری‌ها و تنظیم اعلامیه‌ها، مشاور آخوند خراسانی - از رهبران اصلی نهضت - بود و از این طریق به عالم سیاست راه پیدا کرد. او طی سالیان عمرش، بارها تهدید و تهمت و بند و حبس را تجربه کرده بود. برای همین در جریان نخست‌وزیری رزم آرا، بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای به مخالفت برخاسته و هم‌زمان با ترور رزم آرا به دست خلیل طهماسبی، در اعتراض به دخالت‌های دولت انگلیس در ایران، راهپیمایی بزرگی در تهران به راه انداخته بود. البته این کار کاشانی، به اضافه‌ی مخالفت‌های جدی او با دولت رزم آرا، برایش بد تمام شد؛ چون باعث شد رژیم اعلام کند نه تنها قتل رزم آرا بلکه تمامی ترورهای بعدی هم به فتوای کاشانی صورت گرفته است. به همین خاطر دستگاه امنیتی مدت‌ها مراقب او بود و حتی پس از قطع ارتباطش با مصدق، هر از چندی مزاحمت‌هایی را برایش ایجاد می‌کرد، تا این که چهار سال بعد در جریان سوء قصد به جان حسین علا،

زخم‌های کهنه

و در پی دستگیری مجدد طهماسبی و دادن محکومیت اعدام به او، آیت‌الله کاشانی را هم به بهانه‌ی دست داشتن در قتل رزم آرا، به زندان انداخت و تا پای چوبه‌ی دار هم برد، اما اعتراض علما به خصوص آیت‌الله بروجردی، مانع از این کار شد و رژیم ناچار شد مدتی بعد آیت‌الله کاشانی را از زندان آزاد کند. از ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۰ کار کاشانی روشننگری اموری بود که در مملکت انجام می‌گرفت و به نفع مردم نبود. او بسیار کوشش کرد تا نسبت به نقش استعمارگر انگلیس به شاه هشدار بدهد، اما چون گوش شنوایی نبود، زحماتش خیلی مؤثر واقع نشد، تا این که او در اوایل زمستان سال ۱۳۴۰ به بستر بیماری افتاد.

اواخر اسفند ماه ۱۳۴۰ یک روز قبل از فوت کاشانی، شاه برای عیادت، به منزل او در پامنار رفت؛ اما کاشانی دیگر نه توان مخالفت با شاه را داشت و نه یارای نصیحت کردن او را. ضمن این که با این بازی‌های دربار نیز آشنایی کافی پیدا کرده بود. او فراموش نکرده بود که این شاه همان کسی است که یک سال پیش حکم دستگیری‌اش را امضا کرده بود. آیت‌الله کاشانی می‌دانست که شاه با این رفتار نرم‌خویانه، قصد دارد برای موجه جلوه دادن خود در برابر مردم، از بیماری روحانی معتبری چون او، بهره‌ی لازم را ببرد. همچنان که از مرگ او هم این بهره را برد.

تشییع کاشانی، روز بعد از آن دیدار، به طور رسمی صورت گرفت و دربار برای مرگ آیت‌الله، ۵ روز عزای ملی اعلام کرد؛ همه‌ی این اخبار در ماه‌های رمضان و محرم، به روستای ما رسید؛ یعنی آن وقت که طلبه‌ها برای وعظ و خطابه و عزاداری به روستاها می‌آمدند. آن‌ها معمولاً داغ‌ترین و موثق‌ترین اخبار را با خود داشتند و این اخبار را با تحلیل‌هایی که خود به آن می‌افزودند، همه فهم می‌کردند.

فوت آیت‌الله کاشانی به اندازه‌ی رحلت آیت‌الله بروجردی برای شاه و رژیم او، دارای تبعات بزرگ نبود. شاه با درک این مطلب، ساعاتی بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، پیام تسلیت فوت او را برای آیت‌الله حکیم، به نجف فرستاد. او می‌خواست با این کار، رهبری شیعه را از ایران خارج کند و به حوزه‌ی علمیه‌ی نجف منتقل سازد. او می‌خواست با سست کردن پایه‌های مرجعیت در ایران، بی آن که معارضی داشته باشد، راه را برای اصلاحات آمریکایی‌اش باز کند، اما حوزه‌های علمیه‌ی قم و نجف، نه نفر از روحانیان مطرح را به عنوان مرجع دینی، به مردم معرفی کردند که آیت‌الله خمینی هم جزو آن‌ها بود. محمد رضا شاه که بعد از کودتای ۱۳۳۲ و تثبیت حکومتش در ایران، مثل پدرش با حوزه‌های علمیه سر ناسازگاری گذاشته بود، از میان علمایی که برای مرجعیت شیعه معرفی شده بودند، بیش‌ترین خصومت را با آیت‌الله خمینی پیدا کرد؛ چون اعتراضات او بر

زخم‌های کهنه

خلاف سایر مراجع به بحث قانون بی حجابی بانوان یا صدور اجازه‌ی لباس و عمامه‌ی طلبه‌ها محدود نمی‌شد و هدف او مسایل مهم‌تری چون لغو قانون کاپیتولاسیون و اعتراض به لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی بود که حالا قرار بود با شکلی تازه اجرا شود. اما این غایله با اعتراض علمایی چون آیت‌الله خمینی و آیت‌الله گلپایگانی و بازاریان، ملغی شد. این اتفاق در دوازدهم آذر ماه ۱۳۴۱ به وقوع پیوست و پیام پایان این کار را دولت، از رادیوی دولتی ایران پخش کرد.

فصل دوم

ماه برکه

می خواستم بدانم مرا کجا می برند. یا از چه مسیری می روند. نمی توانستم. از بس چشم بندم را محکم بسته بودند.

شنیده بودم دستگیر شده های ساواک را می برند قزل قلعه. پس لابد من هم باید سر از آن جا در می آوردم؛ چون گمانم بر این بود که ساواک مرا گرفته است.

از قزل قلعه چیزهای زیادی شنیده بودم. آنهایی که تجربه ی این زندان را داشتند، می گفتند روزهای اول قزل قلعه سخت است، اما همین که بازجویی ها تمام شد و حکم را دادند، برخوردشان سبک تر می شود. فقط کافی است آدم بتواند چند روزی مقاومت کند. ترس من هم از همین بود. از این که موقع بازجویی کم بیاورم و چیزهایی بگویم که نباید!

ماه برکه

بس که از وقت دستگیری‌ام، یک بند تهدیدم کرده بودند و به من بد و بیراه گفته بودند، فکر می‌کردم تا پایم به زندان برسد، همه چیز را لو می‌دهم. با خودم گفتم اساس کار این‌ها همین است. این که با این رفتارشان مرا بیندازند توی هچل؛ پس من نباید گول‌شان را بخورم. سعی کردم ذهنم را از این خیالات مزاحم خالی کنم تا بتوانم به آن چه در پیش رو دارم، فکر کنم.

توی تشکیلات معمولاً اولین کاری که انجام می‌شد، آماده‌سازی افراد برای موقع دستگیری بود. این که چطور بتوانند خودشان را جمع و جور کنند. یا موقع بازجویی، خودشان را جای یک آدم عادی جا بزنند و بیفتند به پرت و پلا گفتن، تا دستگاه از گرفتن‌شان راضی که نباشد هیچ، احساس غبن هم نکنند. یا مقاومت کنند تا تعداد بیش‌تری لو نروند. این ترفندها اگر چه برای ساواک دیگر کارایی نداشت، اما می‌توانست آن قدر آن‌ها را معطل کند که تشکیلات در بیرون، خودش را با شرایط تازه وفق بدهد؛ چون وقتی خبر دستگیری کسی فاش می‌شد، باید به سرعت تمام قرارها و برنامه‌های او لغو و محل زندگی‌اش پاک‌سازی می‌شد.

این بود که من تا می‌توانستم باید معطل می‌کردم و اجازه نمی‌دادم اطلاعاتم را بگیرند. یعنی باید مقاومت می‌کردم. این مدت را در تشکیلات بین دوازده تا بیست و چهار ساعت در نظر می‌گرفتند. بعد هم برای این که شکنجه‌ها سبک‌تر

ماه برکه

شوند، زندانی حق داشت بعضی اطلاعات سوخته یا قرارهای لو رفته را فاش کند، اما برای من که این دستگیری اولم به شمار می‌رفت، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. مثلاً من نمی‌دانستم از طرف چه کسی لو رفته‌ام، یا چه اطلاعاتی را باید نگه دارم و چه چیزهایی را فاش کنم.

دوباره دلم خواست بیرون را ببینم. دلم خواست بدانم به کجا می‌رویم؟ انگار این دانستن و این دیدن، حسی غریزی است که در آن وضعیت و آن ساعت، حتماً باید اغنا می‌شد. شاید اگر من کور مادرزاد دنیا آمده بودم، دیگر این قدر دغدغه‌ی دیدن نداشتم. گاهی تجربه‌های ما اذیت‌مان می‌کنند. گاهی عادت‌های ما، ما را از توان‌مندی‌های دیگرمان، غافل می‌کنند. شنیده بودم نابیناها به جای حس دیدن از لمس کردن یا بوکشیدن استفاده می‌کنند، اما برای من در آن ساعتی که در ماشین بودم، چنین امکانی وجود نداشت. با این همه فکر کردم اگر راه را می‌دیدم، درخت‌ها را، سنگ‌ها را، خانه‌ها را، می‌توانستم مقصدمان را تشخیص بدهم. برای همین باز شروع کردم به تقلا، تا بلکه چشم‌بندم قدری کنار برود. نرفت. در عوض دست سنگین یکی از مردها، بیخ گوشم پایین آمد و صورتم آتش گرفت. بعد هم ضربه‌ی دیگری پشت گردنم خورد که سرم را تا روی زانوهایم پایین آورد. خواستم حدس بزنم کدام یک از دو مردی که دستگیرم کرده‌اند، دارند کتکم می‌زنند؛ او که سر و موی

ماه برکه

سیاه فرفری دارد و حتم داشتم قبلاً جایی دیده‌امش، یا او که خودش را شکل بچه‌های هنرستان درآورده بود، اما وقتی از نزدیک دیدمش، دانستم سن و سالی بالاتر دارد؟ مو فرفری را دیده بودم. کجا؟ یادم نمی‌آمد. از بعد از ظهر امروز که یک مرتبه توی سالن هنرستان با او رخ به رخ شدم، به چشمم آشنا آمد. اصلاً بعد از دیدن او بود که حتم کردم آن‌ها سراغ من آمده‌اند، نه کسی دیگر. با این همه خواستم گول‌شان بزنم. خواستم به آن‌ها نشانی عوضی بدهم. خواستم عادی‌سازی کنم. فکر کردم خوب است کاری کنم تا در نظرشان دانش‌آموزی معمولی جلوه کنم. برای همین زدم به در لودگی و جلو چشم بچه‌هایی که همیشه مرا جدی و گاهی خشک دیده بودند، شروع کردم به بذله‌گویی و شیطنت. بیچاره بچه‌ها مانده بودند چه عکس‌العملی نشان بدهند. هیچ وقت مرا این طوری ندیده بودند. لابد وقتی از دستگیری‌ام باخبر می‌شدند، دلیل آن همه سرزندگی و سبک‌سری ناگهانی را می‌فهمیدند!

در همین خیالات بودم که ماشین با ترمز کشیده‌ای ایستاد؛ از آن ترمزها که راننده دفعه‌تاً، درست وقتی که حواسش نیست تا بایستد، می‌کشد. این ترمزها می‌توانند حس خوش‌آیند رسیدن داشته باشند، اگر دم در یک زندان گرفته نشده باشند. با آن ترمز، یک مرتبه همه پریدیم جلو و دوباره پرت شدیم عقب. حاضر بودم شرط ببندم این راننده

ماه برکه

در تمام طول مسیر، بی خیال رسیدن بوده است. از کارش و چیزی که به آن فکر کرده بودم، خنده‌ام گرفت. خنده‌ای بی‌صدا، اما انگار مأمورها خیلی خوش‌شان نیامد، چون یکی از آن دو مرد- شاید همان مأمور مو فرفری- در ماشین را که باز کرد، با دشمنی، مرا با خودش کشید بیرون و با نفرتی که فقط می‌توانست از یک پدر کشتگی کهنه ناشی شود، هلم داد جلو.

اوایل بهمن ماه بود. معمولاً در این وقت از سال سرما بیداد می‌کند. به‌خصوص اگر دم غروب آفتاب باشد و تو را آن‌چنان به شتاب آورده باشند که کتت را توی مدرسه جا گذاشته باشی. برای همین بیرون از ماشین، لرزی که هیچ جا نبود، افتاد به جانم، طوری که دندان‌هایم داشت از سرما به هم می‌خورد. البته اضطراب هم داشتم. اضطراب ناشی از سرنوشتی نامعلوم که انتظارم را می‌کشید؛ این اضطراب هم یک جور لرز غریزی به تنم می‌ریخت که خیلی جالب نبود. دلم نمی‌خواست این طور بشوم. از خودم دلخور بودم. حالا اگر آن دو مرد لرزیدنم را به حساب ترسم می‌گذاشتند چی؟ اگر به حساب ناپختگی و کم سن و سالی‌ام می‌گذاشتند چی؟ باید سعی می‌کردم باقی راه را تا رسیدن به اتاقی، بندی، سلولی، سرپناهی، بر این حالت‌م فایق می‌آمدم. دندان‌هایم را به هم کلید کردم و دست‌هایم را که دست‌بند داشتند، به هم گره زدم. حالا وضعم بهتر بود. آن‌ها دو

ماه برکه

بازویم را گرفته بودند و داشتند مرا تحت‌الحفظ به طرفی می‌بردند که نمی‌دیدم و اگر نبود پنجه‌های مردی که بازویم را چسبیده بود، حتماً روی ناهمواری راهی که از گل و برف گذشته هنوز یخ زده بود، زمین می‌خوردم.

حسم می‌گفت آن جا قزل قلعه است. از قزل قلعه تصویر روشنی در ذهن نداشتم؛ اما شنیده بودم در روزگار قاجار، کاروان‌سراییی بوده که از آن به عنوان انبار مهمات استفاده می‌شده است. تا دوره‌ی رضا شاه هم همین استفاده را داشته؛ تا این که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ به ابتکار تیمور بختیار و دستور محمد رضا شاه، به محلی برای نگهداری زندانیان سیاسی تبدیل شده است.

بعدها وقتی از نزدیک آن جا را دیدم و مدتی در آن جا زندگی کردم، این محل را طور دیگری یافتم. اصلاً شبیه تصویر ذهنی من از یک کاروان‌سرا یا یک انبار مهمات نبود.

قزل قلعه دارای یک فضای بزرگ بود که به بند عمومی معروف بود. در دو طرف حیاطش هم دو راهرو وجود داشت که در آن سلول‌های انفرادی روبه‌روی هم، اما به شکل زیگزاک ساخته شده بودند. به این ترتیب زندانیان نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. در فضای میان بندها یک حیاط بزرگ قرار داشت که در وسطش یک حوض قشنگ آبی رنگ و یک درخت بید مجنون و یک بوته‌ی

ماه برکه

اکالیپتوس بود. زندانیان قدیمی کاشت این درخت را به وارطان سالانگان یک مبارز ارمنی منتسب می‌کردند که تا حد یک قهرمان در برابر شکنجه‌های ساواک مقاومت کرده و کسی را لو نداده بود. شاید چنین بود، شاید هم نه. سن و سال درخت بیش از آن نشان می‌داد که این سال‌ها کاشته شده باشد. به نظر می‌رسید این انتساب، حس زیبای اعلام علاقه‌مندی به وارطان بود که می‌گفتند با شجاعتی بی‌نظیر و بدون این که دستگیری‌اش بتواند کم‌ترین آسیبی به پیکر مبارزه و یاران هم رزمش بزند، مقاومت کرده و شهید شده بود. بعدها بین دو زندانم شنیدم ساواک این درخت را در سال ۵۳ از ریشه در آورده بود تا به غائله‌ی وارطان و قهرمانی‌های او در زندان و خارج از زندان، خاتمه بدهد. من دستگیری اولم، زمانی که در قزل قلعه بودم، این درخت را دیده بودم. حیاط بند عمومی، محل هواخوری زندانیان بند عمومی به شمار می‌آمد. آن‌ها بعد از خوردن شام، در تابستان چای‌شان را دور آن حوض و زیر همین درخت که بر روی بخشی از حوض شاخ و برگ گسترانده بود، می‌خوردند. من هم در تابستان سال پنجاه و یک، چنین تجربه‌ی شیرینی را بارها داشتم. به خصوص در شب‌هایی که ماه بالا می‌آمد و عکسش می‌افتاد روی آب حوض. در آن شب‌های حبس و بند، من آن ماه را که بر روی آب افتاده بود، یک دل سیر تماشا می‌کردم و از این که می‌دیدم

ماه برکه

آن ماه و آن برکه هم در آن وقت از شب، اسیر دیوارهای زندانند، دلم می‌گرفت.

از درخت می‌گفتم که همسایه‌ی برکه‌ی خیالی من بود. شرح این درخت، در شعر برخی از شعرای معاصر هم آمده است؛ مثلاً در شعر مرحوم قدسی یکی از شعرای خراسانی که خود زندان قزل قلعه را دیده و در آن مدتی زندانی بوده، آمده است. او برای این درخت، این بیت را سروده است:

از رخ آزاد مردان ، نه قزل قلعه خجل

بیدمجنون هم از این غم سربه‌زیر افکنده‌است

سال‌ها بعد، شعری هم از یک شاعر دیگر خواندم که به قهرمان قزل قلعه مربوط می‌شد. این شعر در مدح مردانگی وارطان سالاخانیان بود. اسم این شعر مرگ وارطان بود که شاعر در دوران اختناق آن را با نام مرگ نازلی منتشر کرده بود. شعر تا آن‌جا که در یاد و خاطرمان مانده، از این قرار بود:

نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه می‌فکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...

نازلی سخن نگفت،

ماه برکه

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت

*

نازلی! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته است!

*

نازلی سخن نگفت

چو خورشید

از تیرگی بر آمد و در خون نشست و رفت

*

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود:

یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت

*

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود:

گل داد و

مژده داد: زمستان شکست

و

رفت...

فصل سوم

مسجد هدایت

من قبل از دستگیری‌ام، یک بار از دور قزل قلعه را دیده بودم. در آن دیدار به نظرم آمده بود دیوارهای چرکمرد و سیم‌های خاردار سر دیوارهایش، هیبت ساختمان سال‌خورده‌ی محصورش را چند برابر کرده است. آیا هنوز هم قزل قلعه همان هیبت را داشت؟

ما به محوطه‌ی زندان رسیده بودیم و من تا شنیدم آن‌جا هستم، قلبم مثل یک خرگوش ناآرام شروع به خیزش و کوبش کرد. شده بودم مثل آن وقت‌ها که در کوچه‌های ده، برای خبر کردن آدم‌هایی که پدرم نام برده بود، می‌دویدم و بعد خسته و از نفس افتاده، می‌نشستم و به کوبش قلبم گوش می‌دادم که انگار می‌خواست از سینهام بیرون بزند.

مسجد هدایت

روستا که بودیم، من مدرسه نمی‌رفتم، اما قرآن و عربی و فارسی و حتی کمی ریاضی را پیش پدرم و دو تا از باسوادهای آبادی خوانده بودم. ده که بودیم، همه چیز به آرامی می‌گذشت و تنها هیجان زندگی ما زمانی بود که طلبه‌ای از شهر می‌آمد و از اولین دکان آبادی، سراغ پدرم را می‌گرفت. یا کسی را از پایتخت تبعید می‌کردند آن طرفها؛ اما انگار در تقدیر ما، چیزهای تازه‌ای بود که با بیماری مادرم رخ نمود. چیزهایی که قرار بود ما را از معصومیت روستا دور کند و بیندازد به دامن شهری بزرگ، چون تهران.

زمستان سال ۱۳۴۴ تازه شروع شده بود که مادرم به سختی بیمار شد. او به تازگی بچه‌ای به دنیا آورده بود که شیر دادن به او، بیماری‌اش را تشدید می‌کرد، تا آن جا که حکیم و دوای محلی دیگر برایش کارساز نبود. به همین خاطر پدرم تصمیم گرفت او را به همدان ببرد. رفتن به همدان هم از بار درد و رنج مادر چندان کم نکرد. همان جا بود که دکترها تشخیص دادند شاید در جایی مثل تهران بشود به مداوای او امیدوار بود. پس پدرم او را به تهران برد. سفر آن‌ها دو ماهی به طول انجامید. دو ماهی که برای ما بچه‌ها به سالی می‌ماند؛ چون ما همه هنوز کوچک بودیم. تازه برادر شیرخوارمان هم در غیاب مادرم، بی شیر مانده بود و داشت از دستمان می‌رفت. یادم هست مادر بزرگم

مسجد هدایت

هر روز صبح تاشب، این بچه رادور آبادی، از این خانه به آن خانه می‌برد تا زن‌های تازه‌زای روستا به او شیر بدهند. با این حال او همیشه مریض بود. تا این که مادرم با فرصت کوتاهی که دکترها به او داده بودند، به دهنو آمد. او باید خیلی زود به تهران بر می‌گشت، اگر نه معالجه‌اش ناتمام می‌ماند. آن‌ها به پدرم گفته بودند جان مادرم در گرو مهاجرت به تهران است و بس. ما هم این کار را کردیم.

به محض ورودمان به تهران، دوستان پدرم که اغلب از روحانیون بانفوذ پایتخت بودند، او را به عنوان پیش‌نماز مسجد ابراهیم خلیل در شهر ری معرفی کردند و ما را هم در خانه‌ای در نزدیکی مسجد، سکنا دادند. خانه‌ی ما در یکی از کوچه‌های خیابانی به اسم آرد ایران بود. اسم این خیابان از کارخانه‌ی آردی که در انتهای آن قرار داشت، گرفته شده بود. ما در آن خانه‌ی دو اشکوبه که در جمع خانه‌های اطرافش، مسکن راحتی به نظر می‌رسید، زندگی ساده‌ای را شروع کردیم و همگی از این که حال مادرم رو به بهبودی می‌رفت، خوشحال بودیم. همان سال بود که در مدرسه‌ای در همان نزدیکی ثبت نام کردم و با امتحانی که ازم گرفتند، سطح سواد و معلوماتم را تعیین کردند و مرا سر کلاس چهارم نشانند. حالا من شده بودم هم‌کلاسی علی خلیلی. پدر علی خلیلی شغل آزاد داشت و من در همان روزهای اول دانستم که او و خانواده‌اش گرایش‌های

مسجد هدایت

سیاسی دارند. علی با آن که سن کمی داشت، به مسایل سیاسی علاقه‌مندی نشان می‌داد. آن وقت‌ها ما با هم از شب‌نامه‌هایی که هر از گاهی در خانه‌ها می‌انداختند، صحبت می‌کردیم. من برای علی، از اعلامیه‌های علما که آن‌ها را در دهنو در پای منبر پدرم شنیده بودم، می‌گفتم، و از فتنه‌ی حجاب برداری و غایله‌ی انقلاب سفید؛ و در تمام آن مدت که برای او حرف می‌زدم، از این که رفیقم نارقیق از آب درآید، می‌ترسیدم؛ اما این ترس هرگز مانع مراوده‌ی من با علی نشد و از رفاقت پدرهای مان که همدیگر را در وانفسای آن روزگار، هم دل و هم فکر یافته بودند، کم نکرد. هر چه بود، آن‌ها هم مثل ما، با رژیم میانه‌ی خوبی نداشتند. مدتی که گذشت، پچ‌پچه‌های من با علی، بی ترس و بیم بود و به خیلی چیزها مربوط می‌شد. ما با هم از علایق مشترک‌مان صحبت می‌کردیم؛ از مسایل اجتماعی و سیاسی و از آقای خمینی که قهرمان دوران کودکی و نوجوانی من به شمار می‌رفت، و از غلام‌رضا تختی که خیلی دوستش داشتم. آن وقت‌ها تختی هنوز زنده بود. به یاد دارم هر وقت پول مختصری به دستم می‌رسید، به کیوسک روزنامه فروشی نزدیک خانه می‌رفتم، مجلات ورزشی را با دقت ورق می‌زدم و هر کدام را که عکس و مطلبی از تختی داشت، چه جدید، چه قدیمی، خریداری می‌کردم تا بخوانم. بعد هم آن‌ها را مثل یک گنج بایسته و بی نظیر،

مسجد هدایت

نگه می‌داشتیم. در نگاه نوجوانی چون من، غلام‌رضا تختی مظهر همه‌ی صفات انسانی بود. خیلی دلم می‌خواست، می‌توانستم جای او باشم!

در یکی از همان مجله‌ها خوانده بودم که او بچه‌ی خانی آباد است. بعد از آن محبتم به او بیش‌تر شد. تختی از همه جهت به ما نزدیک بود. او که آن وقت‌ها در آسمان رؤیاهای نوجوانی ما مثل ستاره‌ای می‌درخشید، حالا آن‌چنان زمینی و ملموس و در دسترس بود که من حتی می‌دانستم اسم پدرش آقا رجب یخچال‌دار است. تختی مثل خود من همدانی‌الاصل بود. دو برادر و دو خواهر داشت و لابد مثل ما هر روز ظهر نان و آبگوشت می‌خورد و هر شب سرش را روی بالش می‌گذاشت و روی زمین خدا، زیر شمعی که از چادر مادرش درست شده بود، می‌خوانید. در همان دوران شیفتگی‌ام به تختی، یک روز از پدرم پرسیدم:

- تختی یعنی چه؟ چرا او این فامیل را برای خودش انتخاب کرده است؟

پدرم نمی‌دانست، اما پدر علی خلیلی که سال‌ها بود در حوالی خانه‌ی تختی زندگی می‌کرد، گفت:

- این آقا غلام‌رضای شما پدر بزرگی داشت که حاج قلی صدایش می‌کردند. او فروشنده‌ی بنشن و خواربار بود. حاج قلی وقتی در دکان بود، در حالی که روی تخت بلندی نشسته بود، به شاگردش فرمان می‌داد که از چی بفروش،

مسجد هدایت

به کی بفروش و چقدر بفروش. تا این که یواش یواش در میان اهالی خانی‌آباد به حاج قلی تختی معروف شد و بعدها هم همین لقب را به عنوان نام خانوادگی انتخاب کرد.

همه چیز زندگی این آدم برایم جالب بود. من گاهی با حسرت به او و محبوبیتی که در میان جوانان آن دوره داشت، غبطه می‌خوردم. چیزهایی هم در زندگی او بود که باعث می‌شد دلم برایش بسوزد. مثلاً وقتی شنیدم وضع مالی خانواده‌ی تختی بعد از این که رژیم پهلوی زمین‌های‌شان را در جنوب تهران برای احداث راه‌آهن گرفته بود، خیلی خراب شده بود، ناراحت شدم و وقتی فهمیدم او به دلیل وضعیت بد مالی، مجبور شده دست از تحصیل بکشد و در بازار به شغل نجاری رو بیاورد، کینه‌ام نسبت به رژیم بیش‌تر شد.

بقیه‌ی اطلاعات من از تختی بر می‌گشت به روزنامه‌ها و مجلات ورزشی که اگر پولی دستم را می‌گرفت، صرف خریدشان می‌کردم و اگر هفته‌ای بود که پولی نداشتم، آن‌ها را روی پیش‌خوان روزنامه‌فروشی‌ها می‌خواندم. از این طریق بود که دانستم او اول بار عضو باشگاه گردان بوده و اولین مدال طلایش را در المپیک ملبورن در ۱۳۳۶ گرفته است، یا این که با روحانیت میانه‌ی خوبی دارد، به آیت‌الله طالقانی بسیار علاقه‌مند است و هر وقت دردی روی دلش سنگینی می‌کند، برای درد دل کردن، به سراغ او می‌رود.

مسجد هدایت

آیت‌الله سید محمود علایی طالقانی که در ۱۲۸۹ در روستای گلیرد در اطراف طالقان به دنیا آمده بود، طرف وثوق بسیاری از مبارزان بود. بیش‌ترین دلیل محبوبیت آیت‌الله طالقانی در میان سیاسی‌ها از هر مرام و مسلکی، دید روشن و سواد بالای او نسبت به جریان مبارزه بود. خود من در آن زمان از علاقه‌مندانش بودم و داستان زندگی او را می‌دانستم. این نوع نگرش من به بزرگان و اطلاعات ریز و درشتی که از آن‌ها داشتم، باعث می‌شد تا احساس آشنایی و نزدیکی بیش‌تری با آن‌ها داشته باشم. این مسأله را در مورد آقای طالقانی هم داشتم. مثلاً برای من جالب بود که او موش و گربه‌ی عبید زاکانی را در پنج سالگی خوانده و یا خانه‌ی‌شان در محله‌ی قنات‌آباد بوده است. یا وقتی پس از پایان تحصیلات دینی از نجف برگشته، از دو نفر از علمای بزرگ، اجازه‌ی اجتهاد و نقل حدیث داشته است.

شنیده بودم او در زمان رضا خان، در تهران، جلساتی برای عده‌ای از جوانان تشکیل می‌داد که در آن‌ها به روشنگری‌های سیاسی از راه ابلاغ و انتشار دین می‌پرداخت و همین مسأله باعث دستگیری و زندانش شد. دوره‌ی حبس او در آن ایام، تنها شش ماه بود. در سال ۱۳۲۰ بعد از آزادی از زندان رضا خانی، آقای طالقانی، کانون اسلام را در خیابان امیریه به وجود آورد. برای من خیلی جالب بود که او به کمک دوستان روحانی‌اش اولین مجله را برای

مسجد هدایت

دانش آموزان ایرانی تهیه و چاپ می کرد.

آقای طالقانی در سال ۱۳۲۷ امام جماعت مسجد هدایت شد و از همان سال اول تفسیر قرآن را در آنجا شروع کرد. بعد از آن بود که مسجد هدایت پاتوقی شد برای دانشجویان و جوانان، تا به هر مناسبتی به آنجا بروند و به صحبت‌های آقای طالقانی گوش بدهند.

در سال ۱۳۳۸، وقتی ما در ده‌نو بودیم، دوستان تهرانی پدرم خبر آوردند که آقای طالقانی به همراه عده‌ای از دوستانش، به دانشگاه الازهر مصر رفته است تا پیام دوستی آیت‌الله بروجردی را به شیخ شلتوت، مفتی مصر بدهد. آیت‌الله بروجردی قصد داشت تا با این پیام، میان علمای شیعه و اهل تسنن، نزدیکی ایجاد کند و برای این کار کسی را بهتر از آقای طالقانی سراغ نداشت.

آقای طالقانی در مسجد هدایت، همراه با آقای مطهری آرام آرام به تحلیل مسایل اجتماعی و افشاگری کارهای رژیم می پرداخت. من خودم به محض ورود به تهران اعلامیه‌ی معروف او را با تیتراژ «دیکتاتور خون می‌ریزد» در خانه‌ی مان دیده بودم. این اعلامیه را او بعد از شرکت در قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ و دیدن جنایات رژیم پهلوی در آن واقعه نوشته بود که در صدها نسخه چاپ و پخش شده بود. بعد از آن بود که رژیم طاقت نیاورد و آقای طالقانی را به ده سال زندان محکوم کرد. البته او پس از تحمل پنج سال از مدت محکومیتش

مسجد هدایت

در روز نهم آبان سال ۱۳۴۶ از زندان آزاد شد و به زندگی مبارزاتی برگشت.

آن روزها هر وقت فرصتی داشتیم، به مسجد هدایت می‌رفتم تا صحبت‌های آقای طالقانی را بشنوم. می‌دیدم به‌رغم حبس و بندی که کشیده، همچنان تیز و تلخ صحبت می‌کند، تا این که رژیم، مسجد هدایت را هم بست و آقای طالقانی به ناچار به مبارزات مخفی روی آورد. تا این که در سال ۱۳۴۹ مجدداً او را دستگیر کردند و برای تبعید به زابل فرستادند. این تبعید، به خاطر حمایت او از مردمان رنج‌دیده‌ی فلسطین بود. بعد از آن بود که علاقه‌ی من به او دو چندان شد. حالا دیگر می‌دانستم که چرا تختی به آقای طالقانی ارادتی ویژه دارد!

از ترس‌هایم می‌گفتم. یک ترس دیگرم مربوط بود به سال‌های هنرستان. آن وقت‌ها، تعلیمات اجباری فقط تا سال ششم ابتدایی بود. بعد از آن، تنها کسانی به تحصیلات‌شان ادامه می‌دادند که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید. آیا ما هم یکی از آن قماش مردمان بودیم؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم پدرم که آن همه از دبستان روستا و آن سپاهی دانش بی‌پروای جوان، وحشت داشت، حالا لازم می‌دید ما از امکانی که زندگی شهری برای‌مان فراهم کرده بود، استفاده کنیم و درس بخوانیم.

آن وقت‌ها بچه‌ها بعد از پایان دوره‌ی ابتدایی، وارد

مسجد هدایت

دوره‌ی متوسطه می‌شدند. یعنی برای این کار باید می‌رفتند دبیرستان که در این صورت باید دو دوره را طی می‌کردند. دوره‌ی اول سیکل می‌گرفتند و بعد از آن یا دبیرستان را ادامه می‌دادند و دیپلم می‌گرفتند، یا می‌رفتند هنرستان و یک دوره‌ی سه ساله را طی می‌کردند و دیپلم فنی می‌گرفتند، اما دوره‌ی آموزشگاه ما چهار سال بود.

من که در تابستان ۱۳۴۵ به توصیه‌ی مدیر مدرسه‌ام، سال پنجم دبستان را همراه با یک معلم سر خانه خوانده بودم، اول پاییز وارد کلاس ششم ابتدایی شدم، سال بعد بسیار مشتاق بودم تا درس را ادامه بدهم. پدرم هم به این امر اصرار داشت. به خصوص خودم تا به یاد داشتم دلم می‌خواست بزرگ که شدم، معلم آبادی‌مان بشوم و جای سپاهی دانشی را که وجودش پدرم را عصبانی می‌کرد، بگیرم، اما بعد از دوره‌ی شش ساله‌ی ابتدایی، تصمیم گرفتم به آموزشگاه حرفه‌ای بروم.

آن روزها در اطراف خانه‌ی ما دبیرستان هم وجود داشت، با این همه من برای ادامه‌ی تحصیل، آموزشگاه حرفه‌ای رضا پهلوی را انتخاب کردم که در حوالی میدان شوش واقع بود. من در همان جا ثبت نام کردم و تحصیلاتم شروع شد. در روزهای اول ترسی ناشناس آزارم می‌داد. محیط آموزشگاه که بیش‌تر به یک کارگاه فنی با انواع و اقسام ابزار شباهت داشت، یک مرتبه توانسته بود مرا

مسجد هدایت

وارد دنیای کار حرفه‌ای کند. این ناشناختگی، آن‌هم در شهری بزرگ چون تهران، برای من سنگین بود. البته بعدها آن‌چنان با محیط آن‌جا کنار آمدم که بعضی روزها وقتی به درس و کارگاه بی‌میل بودم، شکستن شیشه‌ی عینکم را بهانه‌ی سر دردم می‌کردم و از مدرسه بیرون می‌زدم تا خودم را به کتاب‌خانه‌ای برسانم که سر راه خانه‌ی مان بود. وقتی هم وارد کتاب‌خانه‌ی عمومی می‌شدم، به سراغ قفسه‌ی کتاب‌هایی می‌رفتم که بیش‌تر جنبه‌ی اجتماعی یا مذهبی داشتند. بعد به قرائت‌خانه که در طبقه‌ی بالای کتاب‌خانه قرار داشت قدم می‌گذاشتم و ساعت‌های مدید به مطالعه‌ی کتاب‌هایی از سید قطب، ابوالعلا مدودی و اقبال لاهوری مشغول می‌شدم؛ در همان‌جا بود که با مجله‌ی مکتب اسلام آشنا شدم.

ماجرای دیگری که هیجان‌ش قلبم را به تپش وامی‌داشت، نوشتن شعارهای سیاسی بر روی در آهنی سرویس‌های بهداشتی کارخانه‌ی پروفیل‌سازی بود. این کارخانه در جاده‌ی ساوه، نزدیک چهاردانگه واقع بود و من و چند تا از بچه‌هایی که تازه دوره‌ی چهارساله‌ی آموزشگاه حرفه‌ای را تمام کرده بودیم، در آن‌جا مشغول به کار شده بودیم. ورود به آن‌جا مقارن بود با پاییز ۱۳۴۹. در آن زمان ایران داشت به سرعت چهره عوض می‌کرد. مردمی که از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده، در پی اعطای ملوکانه، به خاک سیاه نشسته بودند،

مسجد هدایت

حالا در شهرها، مجبور بودند رنگ عوض کنند و از خورد و خوراک‌شان گرفته تا کفش و کلاه‌شان را مطابق میل و تصمیم این و آن تغییر دهند، به راحتی با مظاهر تمدن کنار نمی‌آمدند. به قول یکی از مورخان، نمی‌شد از آن‌ها خواست یک شبه به جای شستن رخت‌های‌شان با چوبک و صابون، از پودر فاب استفاده کنند و به جای آب گواری چشمه‌ها، لیموناد و پپسی بنوشند، اما این اتفاق به راحتی افتاد. آن‌ها که از قالب کشاورزان سیاه چرده‌ی پر طاقت روستا بیرون آمده بودند و دیگر برای بارش‌های بهاره و پاییزه چشم به آسمان نداشتند، شدند کارگران بی‌آزار و ارزانی که در برابر زورگویی‌ها و نابرابری‌ها، همه‌ی خشم‌شان را فرو می‌خوردند، تا وقتی به خانه بر می‌گردند، آن را بر سر زن و بچه‌های‌شان خالی کنند.

آن روزها من آرام آرام کارهای سیاسی را شروع کرده بودم. این در حالی بود که جوانان هم سن و سال من، با موهای بیتلی و سیگار وینستون، از صبح تا شب در خیابان لاله‌زار بالا و پایین می‌رفتند و منتظر بودند تا مؤسسه‌ی فوکس قرن بیستم یا گلدن مایر فیلم تازه‌ای از محصولات خود را روی پرده بیاورند، آن وقت، آن‌ها به کنج تاریک سینما بزنند و دو تا فیلم را با یک بلیت تماشا کنند. در همین دوران بود که من کتاب غرب‌زدگی جلال آل احمد را خواندم و در قحطی مردی و مردانگی، در خراب‌آبادی که

مسجد هدایت

لوطی با مرام زورخانه‌اش «شعبان بی‌مخ» بود، باز هم در برابر عظمت تختی زانو زدم؛ اما او دیگر نبود.

من در روز مرگ تختی - یعنی هجدهم دی ماه ۱۳۴۶ - و روز بعدش که روز خاک‌سپاری او بود، در تهران بودم و با توجه به علاقه‌ای که به او داشتم، باید مثل بسیاری از طرفدارانش، به دنبال جنازه‌اش راه می‌افتادم و تا هر جا که او را می‌بردند، می‌رفتم؛ اما این طور نشد.

بعد از مراسم خاک‌سپاری، کسانی که در خیابان‌ها و در ابن بابویه بودند، می‌گفتند هرگز در هیچ تشییع جنازه‌ای آن‌همه جمعیت ندیده بوده‌اند، مگر روز مرگ پهلوان حسن رزاز. همان‌ها دیده بودند که رژیم در تمام مسیر تشییع، توی خیابان‌ها و روی پشت‌بام خانه‌ها مأمور گذاشته بود. با وجود این، مردمی که قهرمان خود را به شکلی غیر قابل باور از دست داده بودند، باز هم به شاه و اطرافیانش بد و بیراه می‌گفتند و مأموران می‌دانستند که نباید با این مردم سوگوار درگیر شوند. می‌گفتند آن روز صحن ابن بابویه غلغله‌ی جمعیت بود. جنازه داشت از پزشکی قانونی می‌آمد که خبر رسید تختی خودکشی کرده است. خبر را مأموران ساواک بین مردم پخش کرده بودند تا از مرگ پهلوان، وسیله‌ای برای تحقیر او بسازند، اما کسی باور نمی‌کرد. به قول جلال آل‌احمد مگر می‌شد پهلوانی چون او که پشت بسیاری از مشکلات را به خاک رسانیده بود، خودش در برابر مشکلات

مسجد هدایت

کم بیاورد و انتحار کند؟

جنازه روی دست مردمی که در سوگ تختی سیاه پوش بودند، به کندی جلو می آمد. می گفتند همین که جنازه به صحن مقبره وارد شد، حاجی برجعلی که از صبح مشغول حفر قبر بود، درست مثل یاری که به استقبال یاری می رود، با آغوش باز به استقبال جهان پهلوان شتافت. در این هنگام، صدای شیون حاضران به عرش رسید و همه برای در بر گرفتن پیکر جهان پهلوان به سمت تابوت او هجوم بردند. برای تدفین پیکر تختی، گوری را نزدیک قبر شهدای سی تیر ۱۳۳۲ انتخاب کرده بودند، و همین امر سبب شده بود تا مردم، شعارهای سیاسی سر دهند و با اعلام موضع تختی علیه رژیم، شاه و دستگاه سلطنت را به عنوان قاتل جهان پهلوان، نشانه بروند.

من در همان دوران و از طریق مسجد ابراهیم خلیل که پدرم در آن پیش نماز بود، با کسانی آشنا شده بودم که مرا به کار تشویق می کردند. آن وقت ها کار در کارخانه ها خودش یک شیوهی مبارزاتی محسوب می شد که هم امکان نفوذ به داخل کارخانه ها و قرار گرفتن در کنار کارگران و تأثیر گذاری روی آن ها را فراهم می کرد و هم منبع درآمدی بود که از طریق آن می شد به اهداف مبارزه کمک کرد. برای همین، من و چند تا از هم کلاسی هایم مشکلات ریز و درشتی مثل دوری راه را به جان خریدیم و وارد بازار کار

مسجد هدایت

شدیم، اما به هر حال این مسأله خواهی خواهی وجود داشت و مرا اذیت می کرد.

من هر روز صبح، قبل از نماز، در تاریکی هوا از خواب برمی خاستم و به سمت کارخانه راه می افتادم. برای این کار، از شهر ری تا شوش را با اتوبوس می رفتم. آن جا، نزدیک میدان شوش، نماز صبح را در مسجدی به نام مسجد انبار گندم می خواندم، پیاده به میدان شاه می رفتم و در آن جاسوار سرویس شرکت می شدم و به کارخانه می رفتم. تا عصر سر دستگاه های تراش بودم و عصر به منزل برمی گشتم. چند وقتی به این ترتیب گذشت. تا این که تصمیم گرفتم درس را هم بخوانم و هر طور شده، دیپلم فنی بگیرم. برای این که هم کارم را حفظ کنم، هم درس بخوانم، باید به کلاس های شبانه می رفتم. مدیر کارخانه مهندسی به نام فتحی بود و از آن جا که دوست داشت چند تا آدم فنی باسواد سر کارش داشته باشد، موافقت کرد تا من و یکی - دو نفر از دوستانم در کنار کار، درس هم بخوانیم. حتی پذیرفت ما بعد از ظهرها قدری زودتر کارخانه را ترک کنیم تا بتوانیم به موقع به کلاس برسیم.

برای ادامه ی تحصیل، در هنرستان کاوه ثبت نام کردم. این هنرستان در میدان ثریا-گراگان - بود و من برای رسیدن به آن جا، هر روز باید مسیر جاده ی ساوه تا سه راه آذری و از آن جا تا پارک شهر را طی می کردم و بعد خودم

مسجد هدایت

را به میدان ثریا می‌رساندم. شب هم از آن جا با دو-سه بار ماشین عوض کردن، خودم را به خانه می‌رساندم. وقتی به خانه می‌رسیدم، همه‌ی اعضای خانه، غیر از مادرم، خواب بودند. فقط او بود که بیدار می‌ماند و انتظارم را می‌کشید. همین که کلید را در قفل می‌چرخاندم و وارد خانه می‌شدم، او ظرف غذایم را می‌گذاشت روی چراغ والور تا گرم شود. در مدتی که نمازم را می‌خواندم، شامم گرم شده بود. من هم خورده- نخورده، سر سفره خوابم می‌برد. آن وقت باز مادر بود که جایم را می‌انداخت. بعد هم صدایم می‌کرد و مرا تا پای رختخواب می‌کشاند. آن روزها، کار و درس، فشار زیادی به من می‌آورد و این فشار وقتی فعالیت‌های سیاسی‌ام افزایش یافته و از حد نوشتن شعار روی در و پیکر کارخانه گذشت، بیش‌تر هم شد. این ماجرا وقتی جدی‌تر شد که در رفت و آمدهایی که به مسجد امام حسن عسکری (ع) داشتم، با معلم جوانی به نام تیمور افغانی آشنا شدم؛ و این آشنایی، زندگی مرا برای همیشه دگرگون کرد.

فصل چہارم

شب نامہ

به محض ورودمان به ساختمان زندان، از محوطه‌ی سرپوشیده‌ای گذشتیم. آن‌جا شرایط عادی بود. آدم‌ها عادی بودند. حتی من تکه پرانی یکی - دو نفر را شنیدم که داشتند مسخره‌ام می‌کردند. معلوم بود که آن‌ها نمی‌توانستند زندانی باشند. بعدها فهمیدم آن‌جا بخش اداری زندان بوده. وارد یک فضای باز شدیم و باز سرما آمد. دوباره وارد فضای بسته‌ای شدیم که هوای گرمی داشت، اما بوهای درهم و برهم نامطبوعی آدم را آزار می‌داد. آن‌جا کمی مرا نگه داشتند. قدری معطل شدم. به‌خوبی دانستم همراهم دیگر با من نیستند. حالا هدایت مرا کس دیگری به عهده داشت. چشم بندم را که برداشت، دیدم درجه‌داری است که لابد مأمور بند بود. گفت: «سرتو بنداز

شب‌نامه

پایین.» و هم زمان هلم داد توی اتاقکی کوچک و در را به رویم قفل کرد. مدتی طول کشید تا به نور اندکی که از لامپی کم سو به داخل سلول می‌تابید و در یک محفظه‌ی سیمی قرارش داده بودند، عادت کنم. چراغ درست بالای در اتاقک قرار داشت. آن طرف میله‌ها، توی راهروی ته اتاقک سکویی بود که نصف فضا را اشغال می‌کرد. سکو را از آجر ساخته بودند. کف اتاقک هم زیلویی پهن بود که از بس رویش کثیف بود رنگش را نمی‌شد حدس زد.

سلول، فضای تاریکی داشت و از هر چه اسباب و اثاثیه خالی بود. نگاهی به اطرافم انداختم و نگاهی به نگهبان که داشت در راهرو قدم می‌زد. از خودم می‌پرسیدم؛ چند وقت باید این‌جا بماندم تا تکلیفم معلوم شود؟ یعنی چه، کسی اسمم را لو داده بود؟ اصلاً چرا کار من به این‌جا رسیده بود؟ ناگهان ترس برم داشت. یعنی من داشتم به همه چیز شک می‌کردم؟

شنیده بودم بعضی از کسانی که دستگیر می‌شوند، قبل از رسیدن به اتاق بازجویی، جا می‌زنند؛ مقرر آوردن این‌ها هیچ زحمتی ندارد. کافی است یک سیلی بخورند، آن وقت همه چیز را لو می‌دهند. به خودم گفتم: «جواد، مبادا تو هم جزو این دسته باشی!» عقلم مرا نهی می‌کرد، اما ذهنم پر بود از سؤال‌هایی که به راحتی به جواب‌شان نمی‌رسیدم. باید به خودم کمی فرصت می‌دادم تا به

شب‌نامه

شرایطی که در آن بودم، عادت کنم. خواستم دو رکعتی نماز بخوانم، شاید این طور آرام می‌شدم. زیلویی که کف سلول پهن بود، بوی چرک و خونابه می‌داد. رفتم نشستم روی سکوی آجری ته سلول و همه چیز را از اول مرور کردم؛ به راستی من که بودم؟ از این دنیا چه می‌خواستم؟

توی سلول، روی آن سکوی آجری، در آن غروب بهمن ماه، سردم بود. از وقت دستگیری‌ام چند ساعتی می‌گذشت، اما هنوز نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد. وقتی داشتند بازداشتم می‌کردند، خیلی دلم می‌خواست دوستم طاهریان را متوجه ماجرا بکنم. او هم محله‌ای ما بود. اگر می‌فهمید، می‌رفت به خانواده‌ام خبر می‌داد. آن‌ها هم می‌افتادند دنبال کارم، اما نشد. نگذاشتند. به خودم می‌گفتم: «لابد حسن - برادرم - بالاخره از وضعم با خبر می‌شود!» آخر او از روز دستگیری تیمور افغانی و مجید معینی، انتظار بازداشت من و خودش را می‌کشید. بعد هم او بود که به من حالی کرد تا آب‌ها از آسیاب نیفتاده، بهتر است توی محله آفتابی نشویم. برای همین این روزهای آخر همه‌اش خانه‌ی دوست‌ها و آشناها بودیم. یا می‌رفتیم کوی دانشگاه. در آن‌جا چند تا از دانشجویها که با ما کار فکری می‌کردند، در خوابگاه‌شان به ما پناه داده بودند. پدر و مادرم هم می‌دانستند که ما مخفی شده‌ایم. پس اگر

شب‌نامه

بعد از چند روز بی‌خبری، متوجه دستگیری‌ام می‌شدند، حتماً دنبالم می‌گشتند و پیدایم می‌کردند. در همین فکر و خیال‌ها بودم که شنیدم نگهبان راهرو دارد شماره‌ای را مکرر صدا می‌زند:

- خرابکار سلول ۱۶. خرابکار بند ۲ سلول ۱۶...

من ساعت نداشتم. چون وقت ورود به زندان دار و ندارم را ازم گرفته بودند، اما می‌شد فهمید شب از نیمه گذشته است. نگهبان همچنان فریاد می‌زد و لابد همه‌ی زندانی‌های آن دور و اطراف را بیدار کرده بود. تازه وقتی رسید روبه روی سلولم و من توانستم از داخل سوراخ کوچکی که روی در بود، صورتش را ببینم، دانستم منظور او من بوده‌ام و شماره‌ی سلولم ۱۶ است.

تا رسید، در را باز کرد، یک پایش را گذاشت داخل سلول و یک فرنج زیتونی را که لابد لباس مخصوص زندان بود، انداخت طرفم. مانده بودم هاج و واج؛ آیا باید لباس را می‌پوشیدم؟ گفت:

- بکش رو سرت!

فهمیدم این لباس که بوی خون خشک شده می‌داد و مثل یک تکه چوب شق و رق ایستاده بود، باید نقش چشم بند را برایم بازی کند. با همه‌ی اکراهی که از تحمل لباس، بر روی سر و صورتم داشتم، آن را کیپ روی صورتم نگه داشتم. او آستین پیراهنم را گرفت تا مرا با خود ببرد. کجا؟

شب‌نامه

نمی‌دانستم. جرأت پرسیدن هم نداشتم، اما این حدس که مرا برای بازجویی می‌برند، کار سختی نبود. از گوشه و کنار لباس می‌توانستم پَرهیبِ اشیا را ببینم و موقعیتم را بدانم. حتی توانستم بفهمم در آن دالان تنگ و تاریک، سلول‌ها را طوری ساخته‌اند که در یک سلول، مقابل دیگری نباشد؛ یعنی نحوه‌ی قرار گرفتن آن‌ها به شکل زیگزاگ بود. از راهرو که رد می‌شدیم، از کنار هرم داغ یک بخاری حلبی گذشتم. از بویی که راه انداخته بود، معلوم بود با مازوت می‌سوزد و باز صدای همهمه‌ی نفس‌ها را شنیدم. حالا دیگر مطمئن بودم غیر از خودم، کسان دیگری هم در سلول‌های آن جا نگه‌داری می‌شوند که مایلند حضورشان را به من گوشزد کنند. یکی داشت زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد. خوب گوش کردم. می‌خواند:

ای خدا، ای فلک، ای حقیقت

شام تاریک ما را سحر کن...

هر که بود، صدای حزینی داشت. گویا او چون فهمیده بود مرا برای بازجویی می‌برند، خواسته بود به من بگوید از هر مرام و مسلکی باشم، کسی به یادم هست. شنیدن صدای آن زندانی به من حس خوبی داد، اما نگهبان با لگدی که به در چوبی سلول او زد، ساکتش کرد. چیزی نگذشت که به مقصد رسیدیم. نگهبان حالی‌ام کرد منتظر بمانم تا نوبتم برسد و خودش رفت نشست روی یک

شب‌نامه

صندلی فلزی که زیر وزنش، قدری کشیده شده بود روی موزاییک‌های کف راهرو و صدایش مرا یاد کلاس‌های هنرستان می‌انداخت؛ وقتی صندلی‌ها میان هیاہوی بچه‌ها این سو و آن سو می‌شدند و تا کلاس نظم بگیرد، مدتی از زنگ، می‌گذشت.

از داخل اتاقی که معلوم بود مخصوص بازجویی است، صدای فحش و ناسزای بازجو به فریادهای از سر درد یک متهم جوان که سن و سالش از صدایش پیدا بود، می‌آمیخت و این حس را در من به وجود می‌آورد که به زودی نوبت من خواهد رسید. البته قصد بازجو هم از احضار من به پشت در اتاق بازجویی، دقیقاً همین بود. شاید برای این که بترسم و مقرر بیایم، اما من خواستم تا فارغ از شرایطی که برایم پیش آمده بود، به راه و روشی بیندیشم که می‌توانست بازجویم را گمراه کند و این برای کسی به سن و سال و تجربه‌ی من، کار سختی بود؛ با این همه، تعلیماتی که در دوران کار تشکیلاتی دیده بودم، به کمکم آمد. تازه زندگی به من چهره‌ی سخت و خشنش را از همان کودکی نشان داده بود. من آدم نازپرورده‌ای نبودم که نتوانم چنین ناملایماتی را تاب بیاورم.

باز هم من داشتم به عاقبت کارم فکر می‌کردم و به این که از چه ناحیه‌ای لو رفته‌ام؟ آیا افغانی اسمم را به این‌ها داده بود؟ افغانی، همان معلم جوانی بود که هم محله‌ای ما نبود.

شب‌نامه

حتی مدرسه‌ای هم که در آن درس می‌داد، به ما نزدیک نبود و در مسجد امام حسن عسکری (ع) که در پل سیمان، محله‌ی صفاییه قرار داشت، سخنرانی می‌کرد و درس عربی می‌داد. تازه او چند سالی هم از من بزرگ‌تر بود، اما این دوستی بر پایه‌ی مشترکات اعتقادی و سیاسی ما شکل گرفته بود. افغانی در شهر ری در مدرسه‌ی صدوق که مخصوص ایتم بود، درس می‌داد. این مدرسه را افراد خیرخواه راه انداخته بودند تا تعدادی از بچه‌های یتیم در آن آموزش ببینند. مدرسه که در ابتدا تنها یک کلاس درس داشت، در محله‌ی پل سیمان، روبه روی کارخانه‌ی سیمان بود. کمی بعد، ساختمانی در پشت عمارت ابن بابویه ساخته شد و مدرسه به آن‌جا انتقال یافت، اما من همواره او را در مسجد امام حسن عسکری (ع) و بعدها در مسجد پدرم می‌دیدم. بعد هم به دعوت او برای آموزش عربی و قرآن به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردم.

افغانی آدم جالبی بود. او در آن سال‌ها که معلم‌ها از سواد بالایی بهره بودند، متخصص آموزش شاگردان ابتدایی بود. او با شیوه‌های نوین تعلیم و تربیت که از استاد نیرزاده آموخته بود، در آموزش بچه‌های کم‌سال، حرف اول را می‌زد. علاوه بر آن، سواد اسلامی و قرآنی بالایی داشت. در مدرسه برای بچه‌ها کلوپ تآتر و قصه‌گویی درست کرده بود. توی مسجد محله هم برای بزرگ‌ترها جلسات وعظ و

شب‌نامه

خطابه می‌گذاشت و در عین حال به فعالیت‌های سیاسی هم علاقه‌مند بود.

خانه‌ی افغانی در همان محله‌ی پل سیمان، نزدیک ابن بابویه بود. در دامنه‌ی تپه‌ای که معروف بود به چشمه علی. او در آن‌جا با اقوام همسرش منزلی را اجاره کرده بود که چهار اتاق داشت. دو تا از این اتاق‌ها، به طور دائم به فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی او اختصاص داشت. خانه، یک زیرزمین کوچک هم داشت که ما در آن‌جا به کار تهیه و تکثیر اعلامیه‌های ضد رژیم مشغول بودیم.

در خانه‌ی آقای افغانی، کار ما با آموزش قرآن و عربی شروع شد، اما بعدها همه چیز به سرعت گسترش یافت. گویی از قبل هم قصد بر این بود که فعالیت‌های بیش‌تری داشته باشیم. شاید برای همین زیرزمین خانه آرام آرام شد محلی برای تکثیر شب‌نامه و اعلامیه، و اتاق‌ها اختصاص یافت به مکانی برای آموزش‌های ایدئولوژیک و حتی آموزش‌های نظامی. گاهی من به این فکر می‌کردم که چرا این اتفاقات باید در خانه‌ی معلمی بیفتد که زن و بچه‌دار است و اگر لو برود، ضربه‌ی شدیدی به خانواده‌اش می‌خورد؟ و همیشه او را به خاطر این شجاعت و از خودگذشتگی تحسین می‌کردم. در عین حال، وقتی به اصل مبارزه و الزام‌هایی که داشتیم، فکر می‌کردم، می‌دیدم هر کدام ما با هر چه در توان داریم، به این میدان

شب‌نامه

آمده بودیم تا به پیش‌برد جریان مبارزه کمک کنیم. یادم هست در منزل تیمور افغانی با شخصی به نام مجید معینی هم آشنا شده بودم که آدم عجیبی بود. او از بچه‌های جنوب شهر بود و سر کوجهی امامزاده یحیی مسجدی را پاتوق کرده بود و در آن جا آن‌هایی را که - به قول خودش - اهل بودند، جذب نیروهای مبارز می‌کرد. مجید برای من آدم جذابی بود، چون علاوه بر این که جرأت و شجاعت مبارزه را داشت، خیلی در این کار جدی بود و برای انجام مأموریت‌هایش از جان مایه می‌گذاشت. در عین حال انسان بسیار رئوفی هم بود و به نیروهایی که جذب کرده بود، توجه داشت و از کنار اشتباهات‌شان با رفق و مدارا می‌گذشت. یک دلیل دیگر جذابیت او و زندگی‌اش، این بود که می‌گفتند وضعیت خطرناکی دارد و اگر دستگیرش کنند، ضربه‌ی بدی به هم فکراش می‌خورد. این مسأله ابهت او را پیش من چندین برابر کرده بود. همه‌ی این‌ها در کنار پایبندی‌اش به مذهب، از او چهره‌ای دوست‌داشتنی و قابل اعتماد برای همه می‌ساخت.

اسم و رسم مجید معینی در ساواک لو رفته بود و به همین خاطر به زندگی مخفی روی آورده بود. او بسیار دقیق و سخت‌کوش بود و اعمال مذهبی را با وسواس بالایی انجام می‌داد. او آدم درستکار و زحمت‌کشی به

شب‌نامه

نظر می‌رسید و بسیار روی اعتقاداتش حساس بود. یادم هست شب‌هایی را که مجبور بودیم برای تایپ و تکثیر اعلامیه‌ها در خانه‌ی افغانی بمانیم، معینی را می‌دیدم که همواره نیمه‌های شب از خواب بر می‌خاست، نماز شبش را می‌خواند و بعد برنامه‌ها و قرارهای فردایش را تنظیم می‌کرد. با دیدن معینی، من از خودم می‌پرسیدم آیا برای مجید هدف تا این حد مهم است که او را از خانه و خانواده دور کند و به آوارگی در خانه‌ی این و آن بکشانند؟ بعدها، به خصوص در آن یک هفته‌ای که پس از به دام افتادن افغانی و معینی، مجبور بودم دور از خانه باشم، دانستم گاه آدمی برای حفظ چیزی که برایش عزیز است، هر سختی‌ای را تحمل می‌کند و دست به هر کاری می‌زند. از مجید معینی می‌گفتم که معمولاً جدای از افغانی و رفقای او کار می‌کرد، چرا که افغانی به کار با گروه‌هایی که در آن دوران، مبارزه علیه رژیم را چه به صورت سیاسی و چه نظامی، شروع کرده بودند، اعتقادی نداشت. او با این که همه‌ی امکانات خودش را در راه اعتلای دین به خدمت گرفته بود، باز با گروه‌های سیاسی کاری نداشت. برای همین معینی کم‌تر کسی از آن جمع را در جریان کارها و قرارهایش می‌گذاشت. اگر چه خودش گاهی در کارها- به خصوص تنظیم شب‌نامه‌ها- به ما کمک می‌کرد؛ یعنی با اطلاعاتی که از بیرون برای ما می‌آورد، موضوع اعلامیه‌ها

شب‌نامه

را در اختیارمان می‌گذاشت.

از آن‌جا که آن وقت‌ها همه‌ی گروه‌های مبارز، اصل را بر مبارزه با رژیم و حذف آن گذاشته بودند و فقط با همین نقطه‌ی اشتراک، با یکدیگر همکاری می‌کردند، بیش‌تر مبارزان، به هم اعتماد داشتند و به همکاری با هم می‌پرداختند. این اعتماد بین ما و معینی هم به وجود آمده بود، برای همین آن روزها ما هرگز نسبت به متنی که معینی برای تکثیر در اختیارمان می‌گذاشت، حساسیت نشان نمی‌دادیم. تازه از آن‌جا که اعلامیه‌ها را ما با عناوین مختلفی می‌نوشتیم، چه بسا برگه‌ی افشای نام کشته شده‌های جریانات مارکسیستی، با نام گروه آمرین به معروف یا با سر فصل‌های کاملاً مذهبی و اعتقادی به دست مردم می‌رسید؛ حالا تکثیر و انتشار مطالب مربوط به گروه‌های مذهبی مثل حزب‌الله یا سازمان مجاهدین خلق که دیگر جای خود را داشتند.

شاید به همین خاطر بود که بعد از اعدام مهدی رضایی، ما دفاع ایدئولوژیک او را در دادگاه نظامی، با متنی که آن را تنظیم کرده بودیم، تکثیر و در سطحی وسیع، میان مردم پخش کردیم. من آن جزوه را خوب به یاد دارم. مهدی رضایی در پایان دفاعیاتش در دادگاهی که به صورت علنی برگزار شده بود، خطاب به دادستانی ارتش شاهنشاهی، این یک بیت شعر را خوانده بود:

شب‌نامه

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ

یا او سر ما به دار سازد آونگ

من تا مدت‌ها این شعر را مرتب زیر لب زمزمه می‌کردم و با تأمل بر مفهوم و کارکرد آن، سعی می‌کردم از آن نیرو بگیرم.

نمی‌دانم چرا من در اولین شب دستگیری و در لحظات آغاز بازجویی‌ام، ناگهان به یاد شب‌های بی‌شماری افتاده بودم که به طور خستگی‌ناپذیر، ساعت‌های متوالی کنار دستگاه می‌نشستیم و پلی‌کپی می‌زدیم. به یاد آقا رضا سیاوشی - مستخدم مدرسه‌ی صدوق - افتاده بودم که تازگی‌ها با آقای افغانی، زلفی گره زده بود و ما دانسته بودیم که او هم مثل ما در مبارزه‌ی با رژیم، پرشوق و شور است و در این راه، سری‌نترس دارد. همین آقا رضا عصرهای پنج‌شنبه، وقت تعطیلی مدرسه، دستگاه پلی‌کپی را روی ترک‌بند دوچرخه‌اش می‌گذاشت، یک پارچه هم می‌انداخت رویش و می‌آورد دم منزل افغانی.

آن وقت‌ها، مرکز فروش دستگاه‌های پلی‌کپی، مومی‌های استنسایل و ماشین‌های تایپ المپیا، میدان فردوسی بود و اتفاقاً پاتوق ساواکی‌ها هم همان جا بود. برای آن‌ها اهمیت داشت که بدانند چه کسی و برای چه منظوری این دستگاه‌ها را خریداری می‌کند. آن‌ها در جای دیگری هم پرسه می‌زدند و آن بازار نوروزخان بود

شب‌نامه

که عمده فروش‌های کاغذ، آن‌جا بودند. ما این وسایل را به لطایف‌الحیل، و بیش‌تر از درآمد به دست آمده از مغازه‌ی برنج‌فروشی‌مان که به‌طور جمعی راه‌انداخته بودیم، می‌خریدیم. مثلاً برای این‌که ساواک را به‌خودمان حساس نکنیم، به‌دفعات، اما با مقدار کم خرید می‌کردیم. بعد هم وقتی همه چیز مهیا می‌شد، تمام ساعات پنج‌شنبه و جمعه، مشغول بودیم به نوشتن روی ورقه‌های استنسیل و تکثیر نوشته‌ها. تا مدتی کار تکثیر به همین منوال بود. حتی یادم هست گاهی حجم اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها به قدری زیاد بود که در شرایط عادی باید به سختی آن‌ها را پخش می‌کردیم، اما قرار بر این بود که آن‌ها را خرد خرد پخش کنیم تا لو نرویم و از طرفی، بتوانیم آن‌ها را به شکلی گسترده پخش کنیم. یادم هست پایین هر اعلامیه می‌نوشتیم: پس از مطالعه دست به دست شود، یا از روی آن، برای دیگران کپی شود. بعد هم آن‌ها را در جا کفشی مساجد یا در ایستگاه‌های اتوبوس پخش می‌کردیم. شب هم وقتی در کلاس عربی یا قرآن، یا توی مسجد محل همدیگر را می‌دیدیم، گزارش کار را به هم می‌دادیم. حتی گاهی این گزارش را به مجید معینی هم که راه و روشی جدای از ما داشت، می‌دادیم. رفاقت ما با او در پی رفت و آمدمان به منزل تیمور افغانی بیش‌تر شده بود و ما را به مجید معینی نزدیک کرده بود. به گمانم او آن وقت‌ها دروس

تئب نامه

حوزه را می خواند و این، برای من که مذهبی بودم، می توانست نشانه‌ی بالایی از مقبولیت باشد. به همین شیوه‌ها بود که او توانست اعتماد من را جلب کند و آرام آرام از من در کارهایش کمک بگیرد.

فصل پنجم

تیمور افغانی

از توی اتاقی که مرا پشت درش نگه داشته بودند، صدای فریادهای زندانی جوان، بی‌وقفه به گوش می‌رسید. او گاهی ناله می‌کرد و گاهی فریاد می‌کشید. گاهی هم بریده بریده چیزهایی می‌گفت که بازجو را آرام می‌کرد یا او را به ناسزاگویی می‌انداخت. از توی همان اتاق بود که شنیدم یکی - شاید همان بازجو - نگهبان را صدا کرد. چیزی نگذشت که دستی از پشت به شانهام خورد و من فهمیدم نوبتم رسیده است.

به اتاق که رفتم، متوجه شدم بازجویم همان جوانی است که بعد از ظهر در هنرستان حضور داشت و باهم دستی مأمور موفرفری مرا بازداشت کرده بود. او پشتش به من بود و به شکلی تحکم‌آمیز رو به جوانک ریز نقشی که به

تیمور افغانی

تخت بسته بودندش، با ناسزا، چیزهای نامفهومی می گفت. زیر چشمی و از کنار فرنچی که روی سر و صورتم بود، نگاهی به تخت انداختم. تخت، فنی بود، اما قاب‌های آهنی زیر فنرها را برداشته بودند. به این ترتیب سطح فنی زیر وزن جوان به پایین کشیده شده بود. درست همان جا که تخت جا انداخته بود، یک اجاق برقی روشن بود که بدن جوان را می‌سوزاند. تازه حالا متوجه می‌شدم بوی گوشت سوخته‌ای که توی راهرو پیچیده بود، از کجا می‌آمد. در آن واحد مأموری با کابل او را می‌زد و ضربات کابل روی بدن لختش جا می‌انداخت و جاهایی را هم زخم کرده بود. جوان نیمه هوشی داشت که دیگر به کار ناله و فریاد نمی‌آمد. برای همین وقتی دید دیگر طاقت ندارد، به سختی و از بن گلو گفت:

- می‌خواهم اعتراف کنم. می‌خواهم بگویم...

به حرف‌هایش گوش دادم. او داشت از قراری می‌گفت که شخصی به نام مجید معینی برایش طراحی کرده بود. آن‌جا بود که من فهمیدم او از مرتبط‌های مجید معینی است. بازجو در حالی که فرنچ را از روی سرم می‌کشید، پرسید:

- این مرد را می‌شناسی؟

نمی‌شناختم، اما حالا حتم داشتم که آن‌ها به ارتباط من با معینی مشکوک‌اند و دنبال سرنخ‌هایی برای این

تیمور افغانی

ارتباط هستند. من بعدها باز آن جوانک را در بند عمومی دیدم و دانستم اقرار او به داشتن یک قرار لغو شده، برای این بوده که قدری از سنگینی شکنجه بکاهد تا او بتواند نفسی تازه کند. در واقع آن شب، او به یک قرار سوخته اعتراف کرده بود. بعد از اقرار متهم، به دستور بازجو که آقای محمدی صدایش می کردند، از تخت باز شد و دو مأمور در حالی که زیر بغل هایش را گرفته بودند، او را کشان کشان از اتاق بیرون بردند. پیدا بود از بس کابل خورده، نمی تواند روی پاهایش بایستد. حالا محمدی برگشته بود سمت من و مرا با تهدید نگاه می کرد. بعد جلو آمد و بی مقدمه کشیده ای زیر گوشم زد که برق از چشم هایم پرید. در همان حال بنای فحش و ناسزا را گذاشت:

- تو بچه مزلف کی هستی که می خواهی علیه شاه و

ملت توطئه کنی؟

خواستم به او اطمینان بدهم کاره ای نیستم و مرا اشتباهی دستگیر کرده اند که کشیده ای دوم را هم خوردم. در همین وقت یکی از مأمورها که تازه از راه رسیده بود، مرا روی تخت خواباند و دست ها و پاهایم را محکم به تخت بست، اما اجاق را از زیر تخت برداشت. در همان حال که طاق باز روی تخت خوابیده بودم، محمدی آمد بالای سرم و پرسید:

تیمور افغانی

- به زبان خوش حرف می‌زنی یا باید ازت پذیرایی کنم؟

پرسیدم:

- چی باید بگم؟

پرسید:

- تیمور افغانی را می‌شناسی؟

گفتم:

- معلم قرآنم بوده.

محمدی به یکی از مأمورها گفت:

- برو افغانی رو بیار با این پدر سوخته روبه رو کن!

بعد خودش سیگاری آتش زد تا قدری آرام بگیرد. او همان طور که به سیگارش پک می‌زد و دودش را توی هوا رها می‌کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

- وای به حالت اگر دروغ گفته باشی!

افغانی که آمد، فوراً مرا شناسایی کرد و به محمدی گفت مرا می‌شناسد و من در چاپ و پخش اعلامیه‌ها کمکش می‌کرده‌ام. به افغانی و در واقع خطاب به محمدی گفتم:

- ولی آن‌ها جزوه‌های عربی بود که من تکثیر می‌کردم.

افغانی در آمد که:

- نه، آن‌ها اعلامیه بودند و تو هم خیلی خوب

تیمور افغانی

می دانستی چی هستند.

محمدی که انگار منتظر بود تا این حرف از دهان افغانی بیرون بیاید، مرا به باد کتک گرفت و گفت:

- این سزای کسی است که دروغ بگوید.

در آن لحظات من فقط به رفتار افغانی فکر می کردم و

سعی داشتم برای کارش توجیهی منطقی پیدا کنم.

بعدها وقتی از حبس درآمدم، توجیه این کار را از

زبان خود افغانی شنیدم. می گفت برای این آن حرفها را

زده که جرم بین همه تقسیم شود و میزان محکومیتها

را کم تر کند، آنها- افغانی و معینی که در همان شب

دستگیری افغانی، در منزل او دستگیر شده بود- تصمیم

گرفته بودند مرا هم به عنوان شریک جرمشان معرفی

کنند تا هم به ظاهر، حسن نیت خود را به ساواک نشان

دهند و اعتماد بازجوها را جلب کنند و هم از اهمیت کار

گروه بکاهند. برای همین هم چندی بعد، در دادگاه ما

را به حبسهای کوتاه مدت محکوم کردند. من و افغانی

هر کدام به یک سال حبس محکوم شدیم و به معینی

که مسؤولیت کل جریان را به عهده گرفته بود، سه سال

حبس خورد.

افغانی را بعد از این که مرا شناسایی کرد، از اتاق

بازجویی بیرون بردند. حالا باز من بودم و باز جو محمدی

که پیدا بود خیلی از دستم عصبانی است. برای همین هم

تیمور افغانی

با کابل افتاد به جانم که چرا در ارتباط با افغانی راستش را به او نگفته‌ام. خواستم خودم را به سادگی بزنم. بنابراین به محمدی گفتم:

- خود این‌ها گفته بودند اگر دستگیر شدی، چیزی به کسی نگو.

دیدم به زور خنده‌اش را خورد. راستش دلم کمی برایش سوخت. او حتی نمی‌توانست بخندد!

محمدی بعد از این که خوب مرا زد، دستور داد از تخت بازم کنند و به سلول برم گردانند. کابل‌هایی که به پایم خورده بود، سبب شده بود کف پاهایم متورم شود؛ به همین خاطر به سختی راه می‌رفتم و تا به سلولم برسم، دردی جانکاه را تحمل کردم. حالا دیگر دمدمه‌های صبح بود و من چنان خسته بودم که به محض رسیدن، روی زمین کنار سلول تیمم کردم و نماز صبحم را رو به قبله‌ای که نمی‌دانستم کدام طرف است، خواندم و بی‌هوش افتادم.

یک وقت به خود آمدم که شنیدم یک نفر با صدای آرام ازم می‌پرسد:

- اسمت چیه؟

صدا از بیرون سلول می‌آمد. به خودم گفتم این آدم حتماً ساواکی است و می‌خواهد مرا تحت نظر داشته باشد. با این همه مترصد بودم ببینم، او کیست. بلند شدم و از پنجره‌ی

تیمور افغانی

سلول، نگاهی گذرا به راهرو انداختم. پیرمردی را دیدم که از لباس روحانیت فقط یک قبا به تن داشت و با تانی از راهرو می‌گذشت. آیا دفعات بعد هم او را می‌دیدم؟ باز هم او را دیدم. هر بار که برای رفتن به دست‌شویی از راهرو می‌گذشت، همین که به سلول من می‌رسید، می‌پرسید کی هستم. یک روز دل را به دریا زدم و اسم و رسم را به او گفتم. او هم به من گفت که نام خانوادگی‌اش علوی طالقانی و از بستگان آیت‌الله طالقانی است. بعدها دانستم که او امام جماعت مسجد فردوسی در خیابان فردوسی بوده است.

آقای علوی، پیر مرد جالبی بود. با همین روش توانسته بود اطلاعات زیادی را بین زندانیان، رد و بدل کند. من از زبان همین آقا بود که شنیدم فخرالدین حجازی و بهزاد نبوی هم دستگیر شده‌اند. بعدها باز او را در زندان دیدم و هر بار چون دفعه‌ی اول سرزنده و پر کار و مفید بود!

فصل ششم

جشن ۲۵۰۰ ساله

شش-هفت روز از دستگیری ام گذشته بود. در تمام این مدت که از هیچ کس و هیچ جا خبری نداشتم، خاطره‌ی روز دستگیری ام، بیش از هزار بار آمد جلو چشم‌هام. بیش از هزار بار به ترفندی که نواب-رئیس هنرستان- به کار برده بود تا ساواک بتواند بی هیچ دردسری مرا بازداشت کند، فکر کردم؛ تا عاقبت به نتیجه‌ای که می‌خواستم، رسیدم. حتماً انتقال محل امتحان از کلاس‌ها به سالن ورزش و متهم کردن من به تقلب در امتحان، به همین دلیل بود. بدون شک نواب مدت‌ها قبل از آمدن ساواکی‌ها به هنرستان، مرا می‌شناخت و از فعالیت‌هایم خبر داشت. به نظر می‌رسید او از همان ابتدای سال تحصیلی، از وقتی که من تصمیم گرفتم تعدادی اعلامیه‌ی افشاگرانه، مربوط

جشن ۲۵۰۰ ساله

به جشن‌های دوهزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی را برای پخش به مدرسه ببرم، به من مظنون شده بود. من آن وقت‌ها شک نداشتم که نواب با نیروهای امنیتی همکاری دارد. حساسیت او نسبت به رژیم و تطهیر آن بر کسی پوشیده نبود. به خصوص این که او سعی داشت تا انجام جشن‌های دو هزار و پانصدمین سالگرد استقرار نظام شاهنشاهی در ایران را- که به گمان خیلی‌ها غیر ضروری و بلکه ناصواب بود- مؤثر و ضروری جلوه دهد.

این جشن‌ها برای خودش داستانی داشت که باید برای مردم افشا می‌شد؛ چرا که برای اجرای آن‌ها، بیت‌المال غارت شده بود. آن هم در موقعیتی که یک سال قبل - یعنی در سال ۱۳۴۹- ناگهان جمع زیادی از ایرانیان مقیم عراق توسط دولت بعث از این کشور اخراج و از طریق مرزهای زمینی به ایران سرازیر شده بودند. خود این عمل برای مرزهای غربی و جنوبی ما، تهدیدی به شمار می‌آمد. همین طور هزینه‌هایی را برای اسکان این عده به دولت تحمیل می‌کرد. از طرفی فشارهای اقتصادی، مردم را رنج می‌داد و کشور برای گذران امور روزمره‌ی خود، درمانده بود.

می‌گفتند طرح برگزاری این جشن‌ها را برای نخستین بار شجاع‌الدین شفا- مشاور فرهنگی دربار- در ۱۳۳۷ پیشنهاد کرده بود. او اعتقاد داشت باید عظمت و اقتدار

جشن ۲۵۰ ساله

گذشته‌ی ایران را از طریق احیای فر و شکوه گذشتگان، بازیافت و بر آن پای فشرد. شاه هم که می‌دید صاحب تاج و تخت تمدنی کهن شده است، در حالی که خودش از پشتوانه‌ی معتبری برخوردار نبود و به اصطلاح نسب پادشاهی نداشت و حتی از نجیب‌زادگان و اصیل‌زادگان هم به شمار نمی‌آمد، از این طرح استقبال کرد. انجام این کار به سال ۱۳۴۰ موکول شد و سپس به دلیل اوضاع بد اقتصادی ایران، به مدت ده سال به تعویق افتاد، اما در سال پنجاه، ضرورت‌های بی‌شماری شاه را واداشت تا به این کار تن بدهد. از جمله این که پافشاری بر وجود نهاد سلطنت در ایران، به نوعی تأکید بر فرمانروایی او بود و این، برای کسی که در داخل مرزهایش فرد محبوبی نبود، می‌توانست عامل ثبات باشد. همچنین به مشروعیت سلسله‌ی پهلوی در برابر مخالفان می‌افزود و اعتماد بیگانگان را برای پشتیبانی از آن‌ها جلب می‌کرد. بنابراین در سال ۱۳۴۹ دربار، جواد بوشهری را به عنوان مسؤوّل برگزاری جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی ایران برگزید. کمی بعد به دلیل این که کارها خوب پیش نمی‌رفت، او جای خودش را به اسدالله علم داد. علم برای این که از این مخمصه سرفراز بیرون بیاید، همه‌ی توان کشور را برای برگزاری این جشن‌ها بسیج کرد. او طی مدت ۹ ماه از همه‌ی بنیه‌ی ارتش برای حمل اسباب

جشن ۲۵۰۰ ساله

و اثاثیه‌ی مربوط به این جشن‌ها، از تهران به شیراز، استفاده کرد. این در حالی بود که از بسیاری از کشورها محموله‌هایی که ایران به همین منظور خریداری کرده یا سفارش داده بود، در حال ارسال بود.

ما شنیده بودیم ابزار و لوازم این جشن‌ها که به نام احیای فرهنگ و تمدن ایرانی برگزار می‌شود، تماماً از خارج می‌آید. آن روزها روزنامه‌ها برای ابهت دادن به این جشن‌ها، حقایقی را برای مردم بازگو می‌کردند که چندان خوش آیند نبود. من خودم در یکی از روزنامه‌ها خوانده بودم به‌رغم این که هتل معروف تخت جمشید در شیراز برای این مراسم، بازسازی شده است، طراحان خارجی مایل‌اند مهمان‌های این مراسم در چادرهای بسیار بزرگ سلطنتی اسکان یابند؛ برای همین دربار مجبور بود طراحی و ساخت این چادرها را به مؤسسه‌ی مشهور ژانسن در فرانسه واگذار کند و یا رستوران معروف ماکسیم، وظیفه‌ی پذیرایی از مهمانان را به عهده بگیرد. صاحبان این رستوران، ماه‌ها قبل از اجرای مراسم، در ایران حضور یافتند تا برای کار خود، زمینه‌های مناسب را فراهم کنند. آن‌ها باید از مدعوین با غذاها و مشروب‌های فرنگی گران‌قیمت پذیرایی می‌کردند. تنها محصولی که از ایران در منوی غذای آن‌ها وجود داشت، خاویار سیاه ایرانی بود و بس. در عوض بهترین غذای‌شان، طاووس

جشن ۲۵۰ ساله

بود که شکمش را با دل و جگر گاز و انواع سس‌های گران‌قیمت پر کرده بودند.

این پذیرایی‌ها باید در همان چادرهای ساخت موسسه‌ی ژانسن صورت می‌گرفت که مجموعه‌ای از مکان‌های بزرگ و کوچک را با نام دهکده‌ی سران و با تزئیناتی از کریستال، چینی و پارچه‌های کتان فرانسوی، در محوطه‌ای بزرگ، در نزدیکی تخت جمشید، به وجود آورده بودند. در این چادرها، چلچراغ‌هایی بسیار زیبا با تزئیناتی از مخمل و ابریشم، نور افشانی می‌کردند. این در حالی بود که بسیاری از روستاهای ایران، هنوز فاقد برق بودند. امنیت این قسمت بر عهده‌ی چهار هزار تن از تکاوران و تفنگ‌داران نیروی دریایی بود. در آن روزها به ارتش هم آماده‌باش داده بودند. در روز بعد از این جشن‌ها، روزنامه‌ی لوموند نوشت: «دیروز چند کیلو تی. ان. تی یا یک بمب، دست‌کم بیست و شش کشور را آسوده می‌کرد».

تمامی این تدارکات تنها برای پانصد مهمان بود که از میان پادشاهان، ملکه‌ها، امیران، رؤسای جمهوری، نخست‌وزیران، هنرمندان و متفکران ۶۹ کشور جهان، دعوت شده بودند. در میان این مهمان‌ها، نیکولای پادگورنی، صدر هیأت‌ریسه‌ی اتحاد جماهیر شوروی، ملک حسین، سلطان اردن، مارشال تیتو، رییس‌جمهور یوگسلاوی،

جشن ۲۵۰ ساله

یحیی خان از پاکستان، و هایله سلاسی امپراتور اتیوپی، به چشم می خوردند. از برکت حضور این ها در ایران، قرار شد آلونک نشین های مسیر رفت و آمدشان در جاده ی کن، اتوبان کرج و پارکوی، جمع آوری و به جای دیگری منتقل شوند. چرا که رژیم مایل نبود مهمان ها به وجود این حاشیه نشینان بی نوا پی ببرند.

گفته می شد خاندان سلطنتی برای یونیفورم های خود در این جشن ها، مبالغ گزافی به طراحان و خیاط های مشهور جهان پرداخته اند. همچنین لباس شمس پهلوی از محل موجودی جشن ها و به دستور اسدالله علم، دوخته شده بود. کمی بعد مشخص شد، بانک مرکزی، یک نیم تاج برلیان، یک جفت گوشواره ی مروارید و برلیان و یک گردنبند از بودجه ی جشن ها برای منیژه ی جهانبانی همسر غلامرضا پهلوی، و چنین چیزی را برای پری سیمازند، همسر عبدالرضا پهلوی، به بهترین جواهرسازان دنیا سفارش داده است.

در آن اعلامیه که من در یک استراحت در جامیزی بچه ها گذاشته بودم، همین چیزها نوشته شده بود؛ و لابد حالا وقت آن بود که تقاص آن کار را پس بدهم؛ اما چرا باید با اعتراف به این کار جرم خودم را سنگین تر می کردم؟ چرا باید خودم را می گذاشتم کنار آن کسانی که ساواک، مدعی بود برای جلوگیری از خرابکاری شان در شهر یور همان سال و به صورت ضربتی، آن ها را

جشن ۲۵۰ ساله

دستگیر کرده است؟ یا در ردیف آن‌هایی که با رشادت تمام در اجرای آن جشن‌های پر هزینه‌ی بیهوده، اخلاص کرده بودند و حالا بعضی‌شان که دستگیر شده بودند، تا زیر اعدام هم رفته بودند. تازه من فعالیت‌های دیگری هم داشتم که اگر ساواک می‌دانست، برایم دردسر می‌شد. ... و من باید منتظر می‌ماندم تا بالاخره می‌فهمیدم که کدام یک از فعالیت‌هایم لو رفته است.

فصل هفتم

هیأت انصارالحسین (ع)

یکی از آن اقدامات، آشنایی من با سید رضا دیباج و اعضای گروه حزب‌الله بود. سال ۱۳۴۹، سالی بود که تنها خواهرم معصومه، با سید رضا دیباج ازدواج کرد. سید رضا از دوستان همدانی ما بود. در آن سال‌ها که ما از همدان به تهران کوچ کرده بودیم، هر وقت فرصتی دست می‌داد، برای دیدار از اقوام، به همدان می‌رفتیم. این سفرها بیش‌تر در تابستان انجام می‌شد که ما از درس و مشق فارغ بودیم. در یکی از همین سفرها بود که من به جمع سیدکاظم اکرمی و چند تن از علما و معتمدین و شخصیت‌های سیاسی همدان پیوستم.

این جمع روزهای جمعه، در مسجدی بزرگ و پر آوازه تشکیل می‌شد که سید رضا دیباج و برادرش سید حسین،

هیات انصارالحسین

پای ثابت آن بودند. سید رضا دیباج پسر یکی از دوستان پدرم به نام سید مهدی دیباج بود که از روحانیان به نام همدان به شمار می‌آمد. در ادامه‌ی چنین جلساتی بود که نزدیکی‌ها و هم‌فکری‌های میان ما و آشنایی دیرینه‌ی پدران‌مان، به ازدواج خواهرم با سید رضا انجامید. آن دو در همان سال، به دلیل این که سید رضا دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز بود، به آن شهر نقل مکان کردند.

سید رضا فعالیت‌های سیاسی خود را مجدداً در شیراز شروع کرد؛ و از آن‌جا که دانشگاه محل تحصیل او صحنه‌ی حرکت‌های سیاسی بود، خیلی زود توانست حلقه‌ای را گرد خود به وجود بیاورد. سید رضا از جمله دانشجویانی بود که مطالعات فراوانی در زمینه‌های مختلف داشت و در هر جمعی به راحتی به عنوان قطب گروه برگزیده می‌شد. یادم هست آن وقت‌ها مجلات علمی بسیار کم بود. دو مجله‌ی دانستنی‌ها و دانشمند بودند که غالب جوان‌ها به خواندن آن‌ها رغبت داشتند. من در خانه‌ی دیباج‌ها هر وقت این مجله‌ها را ورق می‌زدم، می‌دیدم رضا در کنار اغلب مقالات علمی حاشیه و توضیحی نوشته و نقایص آن‌ها را برطرف کرده است تا وقت مطالعه، دیگران با درک و فهم مطلب، مشکلی نداشته باشند. او در همدان از طریق شخصی به نام محمد مفیدی به گروهی موسوم به حزب‌الله که در آن موقع اعضایش از مبارزان به نام بودند، پیوسته

هیأت انصارالحسین

بود. برای همین وقتی با خواهرم به شیراز رفت، در آن جا به کمک آقای حائری شیرازی به شاخه‌ی شیراز وصل شد و با بعضی از استادان و دانشجوها، جلساتی را شروع کردند و تشکیلاتی را به راه انداختند که به سرعت به فعالیت‌های مسلحانه منجر شد. زیرا پس از فروپاشی حزب‌الله، برخی از اعضای این گروه، از جمله رضا، توسط همان محمد مفیدی به سازمان مجاهدین خلق پیوسته بودند.^(۱)

اعضای حزب‌الله به سرعت دارای دو دیدگاه شدند؛ دیدگاهی که معتقد به آموزش‌های تئوریک و ایدئولوژیک بود و دسته‌ی دوم که به مشی مسلحانه اعتقاد داشت. این‌ها برای رسیدن به اهداف‌شان، برای هر کاری ولو خلاف، توجیهاتی داشتند و بعضی رفتارها را مشروع می‌دانستند. من بعدها متوجه شدم همین روحیه در اعضای سازمان مجاهدین خلق هم وجود دارد. مثلاً دین به حق تملک مردم احترام می‌گذارد، اما این‌ها اگر برای یک عملیات نیاز به اتومبیل پیدا می‌کردند، آن را از هر طریق، ولو سرقت به دست می‌آوردند و با اهمیتی که به اهداف مبارزه می‌دادند، این اعمال را قابل توجیه می‌دانستند. از اعضای مهم و با نفوذ حزب‌الله، محمد مفیدی بود که جزو سرشاخه‌های نظامی این گروه به شمار می‌آمد.

ساواک با همین جرایم، عده‌ای از آن‌ها از جمله

هيات انصار الحسين

سیدرضا را در شهریور ۱۳۵۰ دستگیر و راهی زندان عادل آباد شیراز کرد.

در شهریور و اوایل مهر ماه سال ۱۳۵۰، هر چه به آغاز مراسم جشن‌های دو هزار و پانصد ساله نزدیک‌تر می‌شدیم، تعداد بازداشتی‌ها بیش‌تر می‌شد. یکی از این بازداشت شده‌ها فردی به نام شاه‌مراد دلفانی بود که از مشاوران نظامی و اعضای بالای سازمان مجاهدین خلق به شمار می‌آمد و گفته می‌شد مرکزیت سازمان به او کاملاً اعتماد دارد.

دلفانی بارها از طریق مرزهای غربی ایران برای مجاهدین سلاح تهیه کرده بود. او آدم محکمی به نظر می‌آمد، اما به محض ورود به زندان، بریده و عده‌ی زیادی از اعضای مجاهدین خلق و حزب‌الله را به ساواک لو داده بود؛ به طوری که دستگیری این افراد تا آبان ماه، به طور بی‌وقفه ادامه داشت. در این موقع، با دستگیری کادر مرکزی سازمان مجاهدین خلق و شخص محمد حنیف نژاد، افراد باقی مانده که از ضربات مهلک ساواک جان به در برده بودند، تصمیم گرفتند گروه‌شان را مجدداً سازماندهی کنند. مصطفی جوان خوشدل کسی بود که هم در حزب‌الله عضویت داشت و هم در سازمان؛ بنابراین او می‌توانست حلقه‌ی اتصال میان سازمان و حزب‌الله باشد. این طور بود که شاخه‌ی نظامی حزب‌الله به سرعت جذب سازمان

هیأت انصارالحسین

مجاهدین خلق شد. ثمره‌ی این پیوند، وجود روشنفکرانی بود که با تلاش فراوان وارد کادر مرکزی سازمان شده بودند. این‌ها بهای چندانی به مذهب و شعائر نمی‌دادند و داشتند به سرعت سازمان را به سمتی که دلخواه‌شان بود، می‌بردند. مسعود رجوی، از دستگیر شده‌های سال ۱۳۵۰ هم جزو همین دسته بود. بعدها من فهمیدم که مجید معینی هم در زندان، تحت تأثیر القائات همین‌ها بوده است.

در اعترافات مختصر من، از حسینیه‌ی ارشاد و درس‌های اسلام‌شناسی دکتر شریعتی هم سخنی به میان نیامد. حسینیه‌ی ارشاد در واقع یک مرکز فرهنگی بود که در سال ۱۳۴۳ توسط جمعی از افراد مذهبی ساخته شده بود و از ابتدای کار این مرکز، آقای مطهری نیز با قول همکاری به آن جا رفت و آمد می‌کرد؛ اما بعدها با اختلافی که با میناچی - یکی از مؤسسان حسینیه پیدا کرد - تصمیم گرفت آن جا را ترک کند. این اتفاق به نظرم در سال ۱۳۴۹ افتاد؛ و پس از آن بود که کار شریعتی در حسینیه‌ی ارشاد بالا گرفت. چون او در آن جا سخنرانی‌های آتشینی ایراد می‌کرد که ما جوان‌ها را شیفته‌ی خود کرده بود.

دکتر علی شریعتی، آخوندزاده‌ای روستایی بود؛ به همین خاطر، بخشی از تعلق خاطر من به او - مثل تختی - به شباهت‌هایی بازمی‌گشت که در زندگانی‌های ما وجود

هیأت انصارالحسین

داشت؛ اما او کجا و من کجا؟

در سال ۱۳۵۱ بود که من در زندان اطلاع یافتم ساواک حسینیہ را تعطیل کرده و شریعتی هم برای فرار از حبس، متواری شده و به زندگی مخفی روی آورده است.^(۳)

بازجوهای من هم درباره‌ی دکتر شریعتی چیزی از من نپرسیدند و به این ترتیب من یقین پیدا کردم که آن‌ها از رفت و آمدهای من به حسینیہ‌ی ارشاد، چیزی نمی‌دانند؛ این در حالی بود که این اواخر، تمام بعد از ظهرهای جمعه، جای من در حسینیہ‌ی ارشاد بود. آن‌جا تنها جایی بود که من از روی میل و رغبت وافر می‌رفتم و به سخنرانی‌های شریعتی گوش دل می‌سپردم. دکتر علی شریعتی کسی بود که بعد از مرگ تختی جای خالی او را برایم پر کرد و آرام آرام در ذهن من به یک قهرمان بزرگ بدل شد.

من در اعترافاتم از حضور در جمع هیأت انصارالحسین^(۴) هم چیزی نگفتم. ما در بیرون یاد گرفته بودیم هنگام دستگیری و بازجویی، تا آن حد خودمان را معرفی کنیم که یا ساواک خودش به آن رسیده و یا توسط دیگر زندانیان لو رفته باشد. در بازجویی‌های من از رفت و آمد من به این هیأت هم سخنی به میان نیامده بود. هیأت انصارالحسین، مکانی بود که در آن آقای هاشمی

هیأت انصارالحسین

رفسنجانی تفسیر قرآن می گفت. بعضی از روحانیون فعال مثل آقای خامنه‌ای که آن وقت‌ها در مشهد زندگی می کردند هم اگر در تهران بودند، به آن جا می آمدند و در مورد مسایل سیاسی و اجتماعی سخنرانی می کردند. آقای غفوری نامی هم بود که علم و آگاهی بالایی داشت و پای ثابت آن جا بود. در این هیأت، دروسی مثل زبان عربی و انگلیسی هم توسط طلبه‌ها و دانشجویانی که همین آقایان معرفی کرده بودند، تدریس می شد. من عربی را بعد از پدرم از چنین معلم‌هایی یاد گرفته بودم.

من در دوره‌ای که گاهی برای دیدار اقوام و آشنایان به همدان می رفتم، در جلسات مذهبی روزهای جمعه‌ی آقای اکرمی، با مبارزی به نام حسین کرمانشاهی آشنا شدم. او قبلاً از اعضای حزب‌الله به شمار می رفت که بعد از دستگیری افراد حزب، به سازمان پیوسته بود. مرادوات من با حسین کرمانشاهی که کمی بعد با دستگیری یکی از اعضا لو رفته و حالا به زندگی مخفی روی آورده بود، در تهران نیز ادامه یافت. در همین برخوردها بود که دریافتم حسین با گروه‌هایی که معتقد به مشی مسلحانه هستند، در تماس است. برای همین برخوردهایش با سایر افراد بسیار با احتیاط انجام می شد. من وقتی با او کار داشتم یا می خواستم کتاب و یا جزوه‌ای از او بگیرم، قراره‌ایم بسیار امنیتی و سخت بود، اما در برنامه‌های کوهنوردی که

هیات انصار الحسین

معمولاً جمعه‌ها اجرا می‌شد، با او راحت در ارتباط بودم. او برای من حکم یک الگو را داشت، چون چند سالی از من بزرگ‌تر بود و از طرفی بر خوردی بسیار شایسته داشت. من از او خوشم می‌آمد، از باب این که جوان بسیار فهمیده، مردم‌دار و با ایمانی بود. یادم هست آن وقت‌ها او جزوه‌ها و کتاب‌های زیادی برایم می‌آورد که من ساعت‌های متمادی با ولع تمام مشغول خواندن‌شان می‌شدم. این جزوه‌ها اغلب درباره‌ی آموزش حرکت‌های مسلحانه بود و کتاب‌ها به زندگی انقلابی‌های معروف جهان مثل فیدل کاسترو و چه‌گوارا مربوط می‌شد. بهترین برخوردهای من با حسین در زمان‌هایی صورت می‌گرفت که در نقاط مختلف شهر با هم قرار می‌گذاشتیم؛ و البته دلنشین‌ترین برخوردم با او که منجر به شناخت تمام عیارم از او شد، به روزی بر می‌گردد که برای اولین بار به دنبال حسین تا منزلش رفتم.

تا جاهایی از مسیر، حسین جداً از من می‌خواست نشانی را به خاطر نسپارم. می‌گفت به اطراف نگاه نکنم و ذهنم را با اطلاعاتی که ممکن بود داشتن‌شان روزی به زیان خودم یا دیگران تمام شود، شلوغ نکنم. من هم قبول کردم. وقتی به مقصد رسیدیم، دیدم او در خانه‌ای بسیار محقر زندگی می‌کند که تنها دو اتاق دارد. از این دو اتاق، یکی به پیرزن صاحب‌خانه تعلق داشت و در دیگری هم

هیأت انصارالحسین

خود او زندگی می‌کرد. تا به اتاق او رسیدم، جا خوردم. آن جا هیچ چیز ندیدم مگر یک تکه کارتن که به عنوان زیرانداز کف اتاق پهن بود و یک گاز پیک نیک، لابد برای مختصر پخت و پزی که او از سر ضرورت باید انجام می‌داد. من به دلیل ورودم به کارهای تشکیلاتی، با راه‌های خودسازی کم و بیش آشنا بودم. حتی گاهی تمرین‌های ریاضت‌کشانه‌ی خیلی سختی را هم انجام می‌دادم، اما سخت‌گیری و قناعتی را که در خانه‌ی حسین دیدم، حتی در آن برنامه‌ها هم نمی‌گنجید. آن جا بود که دریافتم حسین - دانشجوی مدرسه‌ی عالی حساب‌داری تهران - به تنها چیزی که فکر نمی‌کند، حساب و کتاب‌های رایج دنیایی است؛ و به این ترتیب شیفتگی من نسبت به او دو چندان شد.

از هیأت می‌گفتم که در آن، هر صبح جمعه، به فراخور حال، کسانی چون آقایان خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی و غفوری، سخنرانی می‌کردند؛ و از مراوداتم با حسین که همچنان در خیابان یا کوه ادامه داشت. تازگی‌ها دریافته بودم که او با سید حسین دیباج هم آشنایی دارد و از آن جا که من دیباج‌ها را خوب می‌شناختم و علاقه‌ی زیادی به آن‌ها داشتم، حسین کرمانشاهی را هم به دوستی پذیرفتم. او آن موقع، به عضویت سازمان در آمده بود؛ تا آن جا که به عنوان رابط سازمان مجاهدین خلق، برای هیأت‌های

هیأت انصارالحسین

مذهبی و بچه مذهبی‌ها، فردی شناخته شده بود. او از همین طریق، توانسته بود ارتباط بسیاری از مبارزان را با سازمان برقرار کند. او از کسانی بود که در زمان تغییر مشی ایدئولوژیک سازمان و شروع انحرافات‌شان، نه تنها گرفتار این مسأله نشد، بلکه جلو این وضعیت ایستاد و به همین خاطر با غضب آن‌ها روبه‌رو شد و سرانجام هم توسط گروهی از اعضای رده بالای سازمان که معتقد به حذف فیزیکی مخالفان بودند، به دام ساواک افتاد.

من در زندگی آن سال‌ها، از وجود چنین آدم‌هایی بسیار بهره بردم و به آن‌ها علاقه‌مند بودم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم بخشی از این علاقه‌مندی‌ها به سن من برمی‌گشت که از آن‌ها کم‌تر بود. همین موضوع سبب شده بود تا من به چشم یک نیروی ارشد به آن‌ها نگاه کنم و به خوبی از آن‌ها الگو بگیرم. بخشی از این علاقه هم به توجهات مذهبی آن‌ها مربوط بود؛ چون آشنایی من با بیش‌تر آن‌ها از طریق رفت و آمد به مساجد و هیأت‌های مذهبی صورت گرفته بود. گویی من با آن‌ها، در تعلقات مذهبی و فرهنگی، به نوعی هم‌دلی و اشتراک رسیده بودم.

هیأت انصارالحسین

پی‌نوشت‌ها:

۱- اعضای حزب‌الله را زندانیان آزاد شده‌ی حزب ملل اسلامی تشکیل می‌دادند. حزب ملل اسلامی، در سال ۱۳۴۷ به وجود آمده و اساس کارش را بر مبنای آموزش مباحث تئوریک گذاشته بود؛ اما هنوز پا نگرفته، اعضای آن لو رفته و دستگیر شدند. آن‌ها که به حبس‌هایی با مدت متفاوت محکوم شده بودند، چون غالباً سابقه‌ی مبارزاتی مهمی نداشتند، زود از زندان خلاص شدند و حزب‌الله را پایه‌گذاری کردند.

۲- دکتر علی شریعتی در سال ۱۳۱۲ در روستای کاهک در نزدیکی مزینان سبزوار به دنیا آمده بود. می‌گفتند جدش ملاقرابانعلی، معروف به آخوند حکیم که مردی فیلسوف و فقیه بود، به شاگردی ملاهادی سبزواری افتخار می‌کرد. پدرش هم محمد تقی شریعتی بود که بعدها در مشهد کانون نشر حقایق اسلام را به راه انداخت. اولین بازداشت دکتر شریعتی در روز سی تیر سال ۱۳۳۱ اتفاق افتاد. بعدها او مرتب به زندان می‌رفت و بیرون می‌آمد. تا این که برای گرفتن دکترای ادبیات به فرانسه رفت. سه سال بعد وقتی می‌خواست به ایران بیاید، او را در مرز دستگیر کردند و یک راست به قزل قلعه بردند. این دومین دوره‌ی اسارت او در قزل قلعه بود؛ بار اول در سال ۱۳۳۶ هشت ماه حبس خود را در آن‌جا گذرانده بود. جرم او پیوستن به نهضت مقاومت ملی به رهبری آیت‌الله طالقانی بود. البته در

هيات انصار الحسين

خارج از کشور او به وسیله‌ی دکتر چمران به نهضت آزادی پیوست و بعد به کمک او و دوستانش جبهه‌ی ملی به وجود آمد.

فصل هشتم

سید رضا دیباج

خوب یادم هست در سفری که در نوروز ۱۳۵۰- قبل از دستگیری سید رضا- به شیراز کردم، با او به تماشای یک نمایش نامه رفتم که موضوعی سیاسی داشت. عنوان این نمایش نامه «چهار صندوق» بود که به کارگردانی هنرمند جوانی به نام بهرام بیضایی، در دانشگاه اجرا می‌شد. این نمایش که به نحو هوشمندانه‌ای از اوضاع حاکم بر جامعه‌ی آن روز ایران متأثر بود، داستان مردم یک آبادی را روایت می‌کرد که تصمیم گرفته بودند برای حفظ وحدت و قدرت‌شان از یک مترسک، نمادی برای خود بسازند و از آن اطاعت کنند. این مردم چهار گروه اجتماعی را تشکیل می‌دادند و هر گروه، نماینده‌ای در این نمایش داشت. ما بر روی صحنه یک روحانی، یک معلم،

سید رضا دیباج

یک بازاری و یک کارگر را می‌دیدیم که از مترسک خود ساخته، حرف شنوی داشتند؛ اما این مترسک آرام آرام باور کرد که قدرتی است. برای همین دستور داد تا چهار صندوق بسازند و آن چهار نفر را که در واقع پدیدآورندگان او بودند، در آن صندوق‌ها حبس کرد و خودش شد قدرت مطلق. چیزی نگذشت که آن‌ها از کرده‌ی خود پشیمان شدند و در صدد چاره‌جویی بر آمدند. آن‌ها باید هر چه زودتر بر قدرت پوشالین مترسک فایق می‌آمدند و مردم را از دست او نجات می‌دادند. بنابراین در غیاب مترسک، ترس را کنار گذاشتند، از صندوق‌ها در آمدند، با هم طرح و برنامه ریختند و آن را اجرا کردند. در نهایت، مترسک را از قدرت انداختند و جشن پیروزی گرفتند.

آن روز وقتی نمایش تمام شد، برای ساعاتی موضوع نمایش و شرایط اجتماعی کشور، محملی شد برای ما تا به بحث و تبادل نظر بپردازیم. آن جا بود که من به اندازه و ماهیت فعالیت‌های رضا پی بردم.

چیزی از آن سفر نگذشته بود که خبر رسید سیدرضا را در شیراز دستگیر کرده‌اند. با این اتفاق، زندگی دیباج‌ها و ما دستخوش ماجراهایی شد که به این زودی‌ها انتظارش نمی‌رفت. مادر سیدرضا به همراه خاله‌اش که شیر زنی تمام عیار بود، به شیراز رفتند تا از پسرشان خبری بگیرند، اما هیچ کس به آن‌ها پاسخ روشنی نمی‌داد. تازه با هر بار

سید رضا دیباج

مراجعه‌ی به زندان، آن دو زن با تهدید و ارعاب زندان‌بانان روبه‌رو می‌شدند و برمی‌گشتند. البته آن‌ها از پا ننشستند و به همه‌ی زندان‌های فارس سر زدند.

مادر رضا زن با دل و جرأتی بود. در خانه‌ی سید مهدی همه چیز زیر نگاه و نفوذ او بود. از دامن چنین زن فرهیخته و با کمالاتی بود که در آن زمان، بچه‌هایی تحصیل کرده، مذهبی و آداب‌دان پرورش یافته بودند. در خانه‌ی او حتی دخترها، تحصیلات دانشگاهی داشتند. این خانم به قدر کافی نسبت به مسایل روز توجیه بود. او می‌دانست که پسرش به این زودی آزاد نخواهد شد، برای همین تصمیم گرفت خواهرم را با خود به همدان ببرد و خودش به دنبال فرزندش بگردد.

آن روزها کسی از سرنوشت رضا خبری نداشت. تصور همه‌ی ما بر این بود که او هم مثل بسیاری از زندانیان سیاسی در یکی از زندان‌ها، دوران حبسش را طی می‌کند؛ آن چه مهم بود، پیدا کردن رضا بود. آن روزها، هر کس عزیزی را در بند داشت سعی می‌کرد مرتب موی دماغ ساواک و سایر دستگاه‌های امنیتی شود. چون مردم معتقد بودند رژیم هر بلایی را ممکن است بر سر زندانی‌های بی‌کس بیاورد. خانواده‌ی رضا هم از این قاعده مستثنی نبود. آن‌ها بی‌وقفه در پی او بودند.

در یکی از همین زندان‌گردی‌ها بود که پدر و مادر

سید رضا دیباج

رضا به تهران آمدند و به خانه‌ی ما وارد شدند. من آن موقع هم در کارخانه‌ی پروفیل کار می‌کردم و هم شبانه، در هنرستان کاوه درس می‌خواندم. یادم هست روزی که آن‌ها رسیدند، من قید کارخانه را زدم تا با آن‌ها به دنبال سیدرضا بگردم. اولین جایی که امید می‌رفت در آن جا رضا را پیدا کنیم، زندان شهربانی بود که تازگی‌ها با نام کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری اقدام به دستگیری و بازجویی مبارزان می‌کرد. بعید نبود سیدرضا را از عادل آباد شیراز به آن جا انتقال داده باشند.

کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری که از عناصر زبده و کارآمد ساواک، شهربانی، ارتش و ژاندارمری تشکیل می‌شد، برای هماهنگی بیش‌تر میان دستگاه‌های امنیتی و به سرپرستی سپهبد جعفر قلی خان صدری شروع به کار کرده بود. محل آن، اوایل در اداره‌ی اطلاعات شهربانی کل، در میدان توپخانه، روبه‌روی وزارت خارجه بود. آن وقت‌ها هنوز این زندان به ساختمان مستدیر که آلمان‌ها در سال ۱۳۱۶ در محل باغ ملی ساخته بودند، منتقل نشده بود.

در کمیته‌ی مشترک، به دلیل وجود کارمندان کارکشته و تعلیم دیده‌ای که دوره‌های بازجویی را در اسرائیل و آمریکا گذرانده بودند، شکنجه‌های خاصی رایج بود. دستگاه‌های خاصی هم برای این کار از خارج

سید رضا دیباج

خریداری شده بود. آویزان کردن از سقف و زدن دستبند قیانی و آویزان کردن صلیبی کم‌ترین این شکنجه‌ها بود، و البته در کنار این‌ها شوک الکتریکی و دستگاه آپولو، همین طور قفس و صندلی هیتردار (گرم‌دهنده) و باتوم و شلاق برقی هم بود.

آن روز صبح من، پدر و مادر رضا را بعد از سوار شدن به چند اتوبوس، به توپ‌خانه رساندم و از آن‌جا پیاده، راهی کمیته شدیم. جلو در زندان، بعد از این که من، پدر و مادر رضا را راه انداختم، قصد برگشتن داشتم که یک پلیس مخفی جلویم سبز شد. حالا که با ذهنی هوشیار به آن ماجرا فکر می‌کردم، ناگهان یادم آمد که کارمند مو فرفری را کجا دیده بودم. درست است؛ خودش بود. تا من از آن‌ها فاصله گرفتم و خودم را به کنار نرده‌های پارک شهر رساندم، دیدم فرزندم جلو آمد. بازویم را گرفت و توی گوشم گفت:

- نفس نکش!

بعد هم پرسید:

- بگو کی هستی و این‌جا چکار داری!

گفتم:

- محمد جواد موسوی هستم. محصلم. الان هم با

فامیل‌مان که پسرشان مدتی است ناپدید شده، آمده بودم ببینم این‌جا جاست.

سید رضا دیباج

با خوشنودی که در نگاه و لحنش بود، پرسید:

- دستگیری پسر آن‌ها چه ربطی به تو دارد؟

گفتم:

- پیرزن و پیرمرد بودند. خواستم راه بلدشان باشم.

پرسید:

- نگفتی چکار می‌کنی! حسینیه‌ی ارشاد هم می‌روی؟

کتاب‌های شریعتی را هم می‌خوانی؟

گفتم:

- نه! من محصلم. همین!

او قدری زیر گوشم ناسزا گفت و قدری هم تهدیدم

کرد و بعد گذاشت که بروم.

آدمی عجب موجود غریبی است! حالا که مأمور

موفرفری را شناخته بودم، انگار معمای بزرگی برایم حل

شده بود. راحت شده بودم. حال خوشی داشتم. در آن

تنگنای زندان، احساس سربلندی می‌کردم. من بر فهم

یکی از مجهولات ذهنم نایل آمده بودم، و از این که

حتم داشتم او در روز دستگیری‌ام اصلاً مرا نشناخته بود،

احساس پیروزی می‌کردم.

رضا را در زندان کمیته هم پیدا نکردند؛ همچنان که

در قصر و قزل قلعه هم نبود. پدر و مادرش به زودی

دریافتند که در تهران راه به جایی نمی‌برند؛ برای همین

به همدان برگشتند.

سید رضا دیباج

رضا برادر کوچک‌تری به نام سیدحسین داشت که در دانشکده‌ی پلی تکنیک (امیرکبیر) تهران درس می‌خواند و با من هم رفاقتی به هم زده بود. ما بیش‌تر اوقات با هم بودیم، اما من هرگز خبر نداشتم که او با حسین کرمانشاهی هم ارتباط دارد. بی‌شک سیدحسین، به دلایل امنیتی مرا از آن ارتباط بی‌خبر گذاشته بود. البته در تشکیلات، این یک راه درست مبارزه بود، چون اطلاعات اضافی، هم برای شخص و هم برای گروه خطرناک بود. علاوه بر سیدحسین، من با پسرخاله‌اش، جلال عنایتی هم آشنایی داشتم.

در همان دوران یک بار که من تصمیم گرفتم برای دیدن خواهرم به همدان بروم، آن دو پسر خاله هم قصد داشتند به همدان بروند. برای همین من با آن‌ها هم‌سفر شدم. ما شبانه به سوی همدان به راه افتادیم. فردای آن روز من قدری از وقتم را استراحت کردم و قدری را هم به دیدار با دوستان گذراندم. شب هنگام همگی در خانه‌ی آقا سیدمهدی دیباج جمع شدیم و تا پاسی از شب را به گفت‌وگو طی کردیم. همین که خواستیم بخوابیم، در زدند. در که باز شد، چند تا مأمور ریختند توی خانه و ضمن تفتیش اسباب و اثاثیه، شروع کردند به سین جیم اهالی. بعد هم به سیدحسین و پسر خاله‌اش جلال دست‌بند زدند، تا آن دو را با خودشان ببرند. می‌خواستند

سید رضا دیباج

مرا هم دستگیر کنند، اما من به آنها گفتم:
- من مهمان این خانه هستم و با کسی هم کاری
ندارم!

پرسیدند: «از کجا بدانیم؟»
گفتم:

- خواهر من عروس این خانواده است؛ من هم فقط
برای دیدن او از تهران آمده‌ام!
آنها هم چون از من مدرکی نداشتند، پذیرفتند و
رفتند. بعد از آن خانواده‌ی دیباج سه گم‌شده داشتند
که باید دنبال‌شان می‌گشتند. بعدها شنیدم که مأمورها
سیدحسین و جلال را شبانه برای بازجویی به تهران برده
بودند.

از آن سفر که برگشتم، عزمم برای مبارزه جزم‌تر شده
بود. تابستان که درس و مشقی در کار نبود، کار من شده
بود تکثیر اعلامیه و پخش آن. برای پخش اعلامیه‌ها،
راه‌های جالبی وجود داشت که کارآمد و کم‌خطر بود.

یادم هست یک بار در همان تابستان، یک بسته
اعلامیه را که با هدف افشاگری از خیانت دربار به مردم
ایران چاپ شده بود، گذاشته بودم توی جعبه‌ی پیراهن
مردانه و می‌خواستم به کمک یکی از دوستانم آنها را
بین مردم پخش کنم. برای این کار، جلوی پارک شهر را
انتخاب کرده بودیم. کار سخت و خطرناکی بود، اما باید

سید رضا دیباج

انجام می‌شد. عصر بود. هوا هنوز روشن بود. من مطمئن بودم که در آن حوالی، دست کم دو-سه مأمور ساواک دائماً در رفت و آمد هستند؛ نگاهی به دور و برم انداختم و ناگهان چشمم به دو جوان بی‌کار افتاد که از سر تفریح کنار در پارک ایستاده بودند و با بگو-بخندشان، خیابان را گذاشته بودند روی سرشان. از دوستم پرسیدم:

- چگونه از این‌ها کمک بگیریم؟

پرسید:

- چگونه؟

گفتم:

- اونس با من!

می‌دانستم که هیچ کس به این‌ها شک نمی‌کند؛ برای همین رفتم جلو و به یکی از جوان‌ها گفتم:

- من یک اعلامیه‌ی مجلس ختم دارم. چند می‌گیری

برایم پخش کنی؟

گفت:

- پنج تومن!

هم جعبه‌ی اعلامیه و هم اسکناس را دادم دستش و با دوستم راه افتادیم آن طرف خیابان. وقتی داشتم می‌رفتم، به دوستم گفتم:

- دنبال این یارو را بگیر و ببین چکار می‌کند.

روز بعد، دوستم به من گفت:

سید رضا دیباج

- باور کن جواد، پسره همین طور راه می‌رفت و بین مردم اعلامیه پخش می‌کرد. بعضی‌ها اعلامیه‌اش را می‌گرفتند و تا می‌دیدند علیه رژیم است، از ترس پرتش می‌کردند روی زمین. بعضی‌ها هم آن را تا می‌کردند و می‌گذاشتندش توی جیب‌شان. حتی دیدم پسره، یک دسته از اعلامیه‌ها را داد به باقلافروش و او توی آن‌ها باقلا پخته پیچید و داد دست مردم! به هر حال کارش را به درستی انجام داد. پنج تومن حلالش باشه!

فصل نہم

اعتصاب غذا

آن روزها دستگیر شده‌های ساواک را می‌بردند قزل قلعه و بازداشتی‌های شهربانی را می‌بردند قصر. من هم حالا مدت‌ها می‌شد که در یک سلول تاریک و نمور، در قزل قلعه بودم و داشتم میان شنیده‌ها و دیده‌هایم تناسبی برقرار می‌کردم. حالا که بعد از کتک خوردن‌های فراوان و شنیدن اهانت‌های بازجوها و شکنجه‌ی شکنجه‌گرهایم، دیگر معیارها دستم آمده بود. حالا که صبح را در تاریک روشن جایی به شب می‌رساندم که تنها راه ارتباطی‌اش با دنیای بیرون، پنجره‌ی بسیار کوچکی بود که با میله‌های آهنی محصور بود و جز به راهروی میان سلول‌ها، باز نمی‌شد، و شب را با کابوس‌های شکنجه و فریادهای شکنجه‌دیدگان، صبح می‌کردم.

اعتصاب غذا

آن جا دنیای مرا فقط دیوارها می ساختند. دیوارهایی که مرا به ظاهر از بقیه جدا می کردند، اما نمی توانستند ارتباطم را با دیگران قطع کنند. حال این از مردماری دیگران بود یا از ترس تنهایی، نمی دانم. شاید هم از پذیرش اوضاعی بود که برایم به وجود آورده بودند. اوضاعی که حالا پس از گذشت روزهایی که آرام آرام به ماهها تبدیل شده بودند، دیگر داشت چهره‌ای عادی پیدا می کرد. به خودم قبولانده بودم که بالاتر از آن چه برایم اتفاق افتاده، چیزی وجود ندارد، و این تصور، تحمل هر چیزی را برایم آسان می کرد. من از زمانی پا به راه مبارزه علیه بی عدالتی و ظلم گذاشته بودم که کودکی بیش نبودم. زمانی پدرم را در پیش برد اعتقاداتش یاری رسانده بودم که حق داشتم در کوچه‌ها به دنبال هم‌بازی‌هایم بدم و از دنیای بچگی لذت ببرم؛ اما این کارها در قاموس من وجود نداشت. حالا چه چیز این دنیا ممکن بود برای من آن چنان حسرت‌آور باشد که به خاطر نبودش اندوهی در دل داشته باشم؟

اما یک چیز بود که مرا در آن کنج خلوت، در تاریکی آن سیاه‌چال، در حسرت خودش نشانده بود و آن محبت‌های ساده و بی‌آلایش مادری بود که من توجه و نگاه و خطاب و عتابش را حالا، همین جا، لازم داشتم. دوست داشتم مثل آن شب‌های کار و هنرستان و چاپ اعلامیه، آن شب‌ها که وقتی دیر به خانه می‌رسیدم، می‌دیدم تنها

اعتصاب غذا

اوست که کنار چراغ والور به انتظار آمدنم بیدار نشسته است، چهره‌ی مهربان و چشمان خسته از بیداری‌اش را بینم و ساعت‌ها از حال و روزم برایش درد دل کنم تا بلکه سبک شوم. ای کاش الآن هم او این جا بود تا روی پاهای مجروحم مرهم بگذارد و غذای سرد ماسیده‌ام را برایم گرم کند! من گاهی در آن یک‌نواختی زمان و مکان، ساعت‌ها با این خیالات دل‌خوش بودم و فکر می‌کردم، آن روزها مادرم تنها کسی بود که فارغ از دغدغه‌های شخصی، مرا تنها به خاطر خودم می‌خواست، و من از این بابت که دیگر نمی‌توانستم برای خوشحالی‌اش کاری بکنم، غصه می‌خوردم.

اتفاقات دیگری هم بودند که در آن شرایط خاص به من کمک می‌کردند. من از میان غذاها، قرمه‌سبزی را خیلی دوست دارم. یادم می‌آید یک روز نزدیکی‌های ظهر بود که نگهبان در سلولم را زد و از پنجره‌ی بسیار کوچکی که روی در کار گذاشته بودند تا مأموران از طریق آن، مراقب حال زندانی‌ها باشند، نگاهم کرد. بعد آن‌طور که رسم آن‌ها بود، در را با لگد باز کرد و دستش را به طرفم گرفت. توی تاریک روشن سلول، نگاهم به بشقابی افتاد که به دست داشت. گرفتم. توی آن قدری برنج و قرمه‌سبزی بود. پرسیدم از کجا آورده است. گفت:

- این را زندانی روبه‌رویی داده تا بدهم به تو.

اعتصاب غذا

برنج و خورش قرمه‌ی توی بشقاب، عطر و طعم غذاهای مادرم را داشت. من آن غذا را با ولع خوردم و از خوردن آن بسیار لذت بردم. آن روز آن لقمه‌ی غذا، امید و شادمانی عجیبی به من داد، به طوری که برای دقایقی احساس کردم در خانه‌ی خودمان هستم و دارم سر سفره با خانواده‌ام ناهار می‌خورم. بعدها دانستم زندانی سلول روبه‌رویی، مهندسی به نام آقای انجمنی است که خانواده‌ی متمولی داشت و با آن که ما در قزل قلعه ملاقاتی نداشتیم، باز هم گه‌گاه از خانه برای او غذا می‌آوردند.

روزهای حبس و بند به درازا کشید. شش ماهی می‌شد که من در انفرادی به سر می‌بردم. با آن که بازجویی‌هایم تمام شده بود، باز نمی‌دانم چرا مرا از انفرادی به بند عمومی نمی‌بردند. چند باری برای رئیس زندان پیغام فرستادم تا به وضع رسیدگی کند، اما او اهمیتی نداد. من هم تصمیم گرفتم اعتصاب غذا بکنم.

آن روزها، اعتصاب غذا یکی از شیوه‌های زندانیانی بود که حقوق‌شان از طرف زندان‌بانان نادیده گرفته می‌شد. اگر جرم زندانی کم بود و او از این اعتصاب صدمه می‌دید، این قضیه برای دستگاه امنیت کشور بد تمام می‌شد. برای همین زندان‌بان‌ها، در شرایط عادی، به زندانیان آن قدر فشار نمی‌آوردند تا کار به این جا برسد. اعتصاب غذا هم دو نوع بود. اعتصاب غذای خشک که در آن زندانی نه

اعتصاب غذا

چیزی می خورد و نه چیزی می نوشید، و اعتصاب تر که زندانی تنها به نوشیدن مایعات اکتفا می کرد. در نوع اول، زندانی خیلی زود از پا می افتاد، اما نوع دوم این امکان را به زندانی می داد تا مدت بیش تری دوام بیاورد.

من اعتصاب تر را انتخاب کردم. بنابراین از گرفتن غذا سر باز زدم. چند روزی به همین منوال گذشت، تا این که خبر به بازجوهایم رسید. آن وقت‌ها رئیس زندان قزل قلعه، شخصی به اسم استوار ساقی بود. او معاونی به اسم مؤمنی داشت که اهل اصفهان بود. مؤمنی به ظاهر با زندانیان گرم تر از بقیه برخورد می کرد و به آن‌ها احترام می گذاشت. او تا شنیده بود من سه-چهار روزی است اعتصاب غذا کرده‌ام، نسبت به من قدری حساس شده بود. من هم که وضع را این جوری دیدم، حتی همان آب و چای را هم که می گرفتم، فقط نصفش را می خوردم و نصفش را می ریختم روی زمین و طوری وانمود می کردم که وخامت حالم بسیار زیاد است، آن طور که دیگر نمی توانم حتی آب و چای بنوشم. نگهبان‌ها هم مرتب این وضعیت را به دفتر زندان گزارش می کردند. برای همین روز پنجم یا ششم اعتصاب بود که مؤمنی مرا به دفترش احضار کرد. من که بر اثر ضعف قوای جسمانی به سختی راه می رفتم، به هر مشقتی بود، خودم را به دفتر زندان رساندم. مؤمنی تا مرا دید، پرسید:

اعتصاب غذا

- چرا غذا نمی‌خوری؟

گفتم:

- نمی‌توانم بخورم. الان شش ماه است که بی‌خودی در انفرادی هستم. خسته‌ام. افسرده‌ام. هیچ کس هم نیست تا به دادم برسد.

انتظار داشتم او هم مثل بازجوهای دیگر با پرخاش بگوید که بی‌خود و با خودِ حبس تو را، ما تشخیص می‌دهیم، اما نگفت. بر عکس با مهربانی یک شیشه‌ی شیر به من داد و گفت:

- تو اعتصاب را بشکن. من هم قول می‌دهم مقدمات رفتنت را به بند عمومی فراهم کنم.

من حرفش را باور کردم و شیشه‌ی شیر را همان جا سرکشیدم. بعد هم برگشتم به سلولم، اما چند روزی از شکستن اعتصابم گذشت و از وفای به عهد مؤمنی، خبری نشد؛ برای همین من باز هم دست به اعتصاب غذا زدم. این بار تنها دو-سه روزی بود که غذا نخورده بودم. با این همه احساس می‌کردم بدنم بسیار ضعیف شده است. تا این که یک روز صبح، دیدم نگهبان دارد صدایم می‌کند. آمده بود تا مرا به بند عمومی ببرد.

آن روز ظهر نشده در بند عمومی بودم. یادم هست به محض ورودم، چشم بچه‌ها که به من افتاد، به طرفم دویدند و مرا روی دوش‌شان گذاشتند تا دور حیاط زندان

اعتصاب غذا

بگردانند؛ اما من بر اثر آن دو اعتصاب غذای پیاپی، آن چنان ضعیف شده بودم که تعادلم را از دست دادم و از روی دوش یکی از زندانیان پایین افتادم. با این همه، مرارت‌های دوران انفرادی، خیلی زود از ذهنم رفت و جای خود را به شادی در جمع بودن داد؛ به خصوص وقتی افغانی و برخی از دوستان را دیدم، خوشحالی‌ام دو چندان شد.

آن روزها بند عمومی قزل قلعه، حال و هوای خاصی داشت. ابهت حاکم بر بند عمومی بیش‌تر به خاطر شخصیت‌های سیاسی‌ای بود که به عنوان زندانی در آن‌جا نگهداری می‌شدند. بعد از دستگیری افرادی چون شاه مراد دلفانی و بریدن کسانی چون عباس شهریاری، با آن حجم عظیم از اطلاعات، تعداد زیادی از بزرگان جریان مبارزاتی کشور لو رفته بودند که بعضی‌شان را می‌شد در آن‌جا دید. دستگیری بعضی دیگر هم به سال‌های قبل از حبس من در قزل قلعه برمی‌گشت. در آن‌جا، از رده‌های بالای سازمان مجاهدین خلق گرفته تا چریک‌های فدایی خلق و مائوئیست‌ها، همه بودند و هر کدام مرام و مسلک خود را داشتند.

من آن وقت‌ها از شاه مراد دلفانی بسیار می‌شنیدم. می‌گفتند او پسر یک زمین‌دار کرمانشاهی است که در دوره‌ی نخست وزیری رزم‌آرا، اوقاف بخشی از زمین‌هایش را ضبط کرده بود. شاه مراد هم که به تازگی به عضویت

اعتماد غذا

حزب توده در آمده بود، با سه- چهار نفر دیگر از مخالفان حکومت، برای مبارزه‌ی با رژیم، یاغی و متواری شده بود. او به کمک افسران حزب توده، در کوهستان با مأموران رژیم درگیر شده و تا آن جا به یاغی‌گری ادامه داده بود که سرانجام مأموران رژیم توانسته بودند دستگیرش کنند. البته او با استفاده از نفوذ پدرش خیلی زود آزاد شده و بعدها هم باز به حزب توده پیوسته بود. این قضایا به سال‌های ۱۳۳۲ و بعد از آن مربوط می‌شد.

اما شاه مراد دلفانی در سال ۱۳۴۲ بار دیگر به اتهام عضویت در حزب توده و خرید و فروش اسلحه و هرویین دستگیر شد. او در زندان به ساواک قول همکاری داد و با کد مشخص و با نام مستعار احمدنیا به خدمت سازمان اطلاعات و امنیت کشور درآمد.^(۱) من بعدها از روی کنجکاوی، نحوه‌ی راه‌یابی دلفانی به سازمان را پیگیری کردم.

سرانجام در دوم شهریور ۱۳۵۰ ساواک با یورش به خانه‌های تیمی، موفق به دستگیری عده‌ی زیادی از اعضای رده بالای سازمان مجاهدین خلق شده بود که ما حالا آن‌ها را در بند عمومی زندان قزل قلعه می‌دیدیم. برای چریک‌های فدایی خلق هم نقش دلفانی را شخصی به نام عباس شهریاری ایفا کرده بود.

اعتصاب غذا

پی‌نوشت:

در سال ۱۳۴۳ شاه مراد دلفانی که به تازگی از سلول انفرادی بیرون آمده بود، به بند عمومی قزل قلعه رفت و در آن جا با بعضی از فعالان سیاسی - که در اولین سالگرد قیام پانزده خرداد دستگیر شده بودند - هم بند شد؛ منصور بازرگان از آن جمله بود. دلفانی در قزل قلعه با منصور بازرگان رفاقتی به هم زد که بعد از آزادی، همچنان ادامه داشت. او از طریق بازرگان، به سازمان مجاهدین خلق راه یافت.

دلفانی در زندان، به تدریج اطمینان منصور را به خود جلب کرد و منصور به این خاطر که دلفانی نفوذ قابل ملاحظه‌ای در منطقه‌ی کرمانشاه دارد و می‌شود از این نفوذ برای اهداف سازمانی استفاده کرد، جریان ملاقات‌های خود را با او، به سازمان اطلاع داد. سازمان هم تصمیم گرفت از این مقطع به بعد، ناصر صادق را با او مرتبط کند. صادق در آغاز نزد دلفانی خودش را به سازمان غیر وابسته نشان داد، اما از آن جا که دلفانی خود را یک فرد مذهبی، با ارادتی بالا به حضرت علی (ع) جا زده بود، اعتماد صادق را به خود جلب کرد. این در حالی بود که او به واقع، اجیر شده و نفوذی ساواک بود.

سال ۱۳۴۹ داشت به پایان می‌رسید و سازمان خود را کاملاً در امنیت می‌دید؛ چرا که جو پلیسی مملکت و فعالیت گسترده‌ی ساواک، سازمان را واداشته بود تا برای حفظ بقای خود مسایل امنیتی را کاملاً رعایت کند،

اعتماد غذا

به نحوی که سازمان ادعا می‌کرد در محدوده‌ی فعالیتش حتی صدای پای یک عنکبوت را نیز مورد توجه قرار می‌دهد! راست هم می‌گفت، چون در همین ایام، افراد این گروه به کارهای فوق‌العاده‌ای دست می‌زدند و آسیبی هم نمی‌دیدند. آن‌ها در تشکیلات کوچک خود، در زمینه‌ی جعل اسناد و مدارک برای سفر، چنان مهارتی به دست آورده بودند که می‌توانستند بی‌دردسر، به هر نقطه‌ای از این عالم بروند و به همین راحتی، به حمل و نقل اسلحه بپردازند. آن‌ها چمدان‌های پر از مهمات را از کنترل دقیق گمرک فرودگاه مهرآباد که در نظارت کامل ساواک بود به سلامت رد می‌کردند و آن‌ها را در هتل‌های پر رفت و آمد تهران دست به دست می‌گرداندند. در این هنگام بود که رفاقت بازرگان با دلفانی، فاجعه آفرید! گویا شرح ماقع چنین بوده است:

اعضای سازمان بعد از ارتباط صادق با دلفانی، آن‌چنان به او اعتماد کرده بودند که بلافاصله حنیف نژاد را برای دیدار با رهبر گروهی که دلفانی مدعی بود به آن تعلق دارد، بر سر یک قرار سازمانی فرستادند. این شخص کسی نبود مگر یکی از مأموران ساواک به نام عصار! به نظر می‌رسید این قرار توسط خود ساواک، برنامه ریزی شده است. در این قرار، حنیف نژاد از دلفانی تقاضای دو قبضه اسلحه‌ی شکاری کرده بود که بلافاصله توسط ساواک تهیه شده و در اختیار او قرار گرفته بود. بعد از آن بود که ناصر صادق و حنیف نژاد، تحت نظر قرار گرفته بودند و از این طریق ساواک توانسته بود به شناسایی همه‌ی خانه‌های تیمی سازمان دست بزند؛ با این همه ساواک، هر اقدامی را موکول کرده بود به شناسایی هر چه بیش‌تر اعضای سازمان و اگر ماجرای جشن‌های دو هزار و پانصد ساله پیش نمی‌آمد، ساواک ترجیح می‌داد همچنان سازمان را در بی‌خیالی خوش‌بینانه‌اش نگه دارد.

فصل دهم

نفوذی‌های ساواک

عباس علی شهرداری نژاد معروف بود به «مرد هزار
چهره». او یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین نفوذی‌هایی بود
که سازمان امنیت یا همان ساواک، از آغاز تأسیس تا پایان
کارش پرورانده بود. شهرداری توانسته بود با راه‌یابی به حزب
توده و دیگر گروه‌های چپ، ضربات مهلکی را بر پیکره‌ی
آن‌ها بزند.^(۱)

از اولین خوش خدمتی‌های شهرداری، لو دادن دو
هم‌رزمش، حکمت‌جو و خاوری در هشتپر آستارا بود که
پس از دستگیری، به اعدام محکوم شدند، اما با اعتراضات
گسترده‌ی ایرانیان خارج از کشور، اعدام آن‌ها به حبس ابد
تبدیل شد. اگر چه یکی از آن‌ها در زندان، زیر شکنجه‌های
ساواک کشته شد.

نقوئی‌های ساواک

مهم‌ترین قربانی شهرداری هم بیژن جزنی بود. بیژن در تهران به دنیا آمده و می‌گفتند پدرش از افسران ژاندارمری بود که به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان پیوست، اما بعد از سرکوب آن‌ها توسط دولت، مجبور شد زن و بچه را رها کند و از ایران بگریزد. بعد از رفتن پدر در سال ۱۳۲۶، پسر هم که از مسایل سیاسی بی اطلاع نبود، در ده سالگی به عضویت سازمان جوانان حزب توده درآمد و فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. بیژن جزنی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان افتاد و در همان جا بود که به نقاط ضعف حزب توده پی برد. از نظر او بزرگ‌ترین ایراد این حزب، وابستگی‌اش به بیگانگان بود. ایراد دیگر بیژن به حزب، رفتار مسالمت‌آمیزی بود که سران حزب توده در برابر رژیم در پیش گرفته بودند. برای همین او به فکر تجدید نظر در روند فکری حزب افتاد. او به کمک چند نفر از دوستانش، گروهی را تشکیل داد که بعدها به گروه شماره‌ی یک یا گروه جزنی معروف شد. جزنی که در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران در رشته‌ی فلسفه تحصیل می‌کرد، رهبری یک جنبش دانشجویی را هم بر عهده گرفت و کم‌کم به عنوان یکی از رهبران جنبش در آمد. او برای این کارش، بارها به زندان افتاد.^(۲)

خبر تیرباران شدن جزنی و چند نفر دیگر از مبارزان مسلمان از جمله کاظم ذوالانوار را من در اواخر فروردین ۱۳۵۴ شنیدم. به ظاهر او و برخی دیگر از زندانیان مهم، در

نقوئی‌های ساواک

حین فرار، در تپه‌های اوین و در که مورد اصابت گلوله قرار گرفته و کشته شده بودند، اما واقعیت چیز دیگری بود که بعد از پیروزی انقلاب، ما از زبان آرش، بازجو و شکنجه‌گر ساواک شنیدیم. او گفته بود:

- در اواسط اسفند ماه سال ۱۳۵۳ ساواک تصمیم گرفت بیژن را که حالا برای خودش یک قطب فکری بود، به زندان اوین منتقل کند. او مدت کوتاهی در اوین بود. در سی فروردین ۱۳۵۴ دستور رسید ما جزنی را به همراه شش تن از هم‌زمان فدایی‌اش و دو نفر از سران مجاهدین خلق، به محلی واقع در تپه‌های اوین ببریم و تیرباران کنیم. ما هم بی آن که دلیل این کار را بدانیم، دستور را اجرا کردیم. قبل از تیرباران جزنی، در همان ایام که ساواک او را به اوین منتقل کرده بود، در بیرون از زندان، عباس شهرداری توسط یکی از اعضای چریک‌های فدایی خلق، ترور شد و پرونده‌ی زندگی یکی از مخوف‌ترین جاسوسان ساواک بسته شد. ساواک می‌دانست که شناسایی شهرداری به عنوان جاسوس جز از طریق افرادی که در داخل زندان بودند، امکان‌پذیر نبوده است. بنابراین به دنبال عامل شناسایی شهرداری رفت. انگشت شک ساواک، قبل از هر کس، جزنی را نشانه رفت. ساواک می‌دید که با این اتهام می‌تواند به راحتی از دست بزرگ‌ترین تئوریسین اردوگاه چپ راحت شود؛ پس چرا از این فرصت استفاده نکند؟

نفوذی‌های ساواک

پی‌نوشت‌ها:

۱- شهرداری قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تنها در حد یکی از مسؤولان درجه سه‌ی حزب توده بود و تا آن موقع، هیچ خطایی هم در پرونده‌ی مبارزاتی‌اش دیده نمی‌شد. او پس از کودتای ۲۸ مرداد و بازگشت شاه به ایران، در جریان دستگیری‌های گسترده‌ی کودتاچیان، مجبور شد مثل بسیاری از مبارزان، به خارج از کشور بگریزد. او به اروپا رفت و در همان جا به خدمت ساواک درآمد. این در حالی بود که بقایای حزب در خارج از کشور گمان می‌کردند او همچنان به حزب توده وفادار مانده است؛ برای همین بعد از به وجود آمدن یک فضای آرام در داخل کشور، او را به اتفاق سه نفر دیگر از اعضای حزب، به ایران فرستادند تا تشکیلات تهران را راه اندازی کند. این هیأت چهار نفره را غیر از عباس شهرداری که اسم مستعار اسلامی را برگزیده بود، پرویز حکمت جو، علی خاوری و علی حکیمی، تشکیل می‌دادند. آن‌ها به قصد شناسایی و جذب اعضای سابق حزب توده که پس از کودتای ۲۸ مرداد پراکنده شده بودند، با افراد تماس می‌گرفتند و آن‌ها را دعوت به همکاری می‌کردند. در میان این افراد، چهره‌های جدیدی هم بودند که با علاقه‌مندی به مبارزات آزادی‌بخش، جلو آمده بودند. این تشکیلات در سال ۱۳۴۲ نشریه‌ای با عنوان «ضمیمه‌ی مردم» منتشر کرد که باعث اعتبارش شد و مبارزان زیادی به آن اقبال کردند که اطلاعات همه‌ی آن‌ها توسط شهرداری در اختیار سازمان امنیت قرار می‌گرفت. حتی

نفوذی‌های ساواک

همکاری او با ساواک به مرحله‌ای رسید که او عده‌ی زیادی از کارمندان سازمان امنیت را در تشکیلات حزب توده در تهران وارد کرده و در رأس کارهای مختلف قرار داده بود. به این ترتیب می‌شود گفت این سازمان امنیت بود که تشکیلات تهران را برای حزب توده اداره می‌کرد!

۲- بیژن جزنی در سال ۱۳۴۲ با درجه‌ی ممتاز، در رشته‌ی فلسفه از دانشگاه تهران، دکترا گرفت. رساله‌ی او درباره‌ی نیروهای انقلاب مشروطیت ایران بود. از او یک سلسله مقالات و چندین کتاب به جا مانده است: «تاریخ سی ساله»، «چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود؟» و «نبرد با دیکتاتوری» و...

گروه جزنی در همان سال ۱۳۴۲ اقدام به سازمان‌دهی جدید کرد. رهبر این گروه کسی جز بیژن جزنی نبود که حالا دیگر به طور جدی داشت به مبارزه‌ی مسلحانه فکر می‌کرد و بسیار تحت تأثیر افکار مارکسیستی بود. جزنی در زمستان ۱۳۴۶ به خاطر نفوذ عباس شهربازی در تشکیلات چپی‌های تهران، شناسایی و دستگیر شد. در سال ۱۳۵۱ در قزل قلعه به‌رغم این که سر حلقه‌ی بسیاری از دستگیر شده‌ها بود و می‌توانست در زندان آن‌ها را تحت نفوذ بگیرد و برای خود وجهه‌ای کسب کند، اما او بسیار آرام و گوشه‌گیر بود و می‌گفتند او همیشه آوازی را زیر لب زمزمه می‌کند که شعرش از متن‌های مبارزاتی آن ایام بود.

او در زندان بیش‌تر وقتش را به مطالعه، نوشتن و یا ورزش‌های رایج زندان می‌گذرانید. او فلسفه خوانده بود و می‌گویند که به طور دائم در حال تصحیح و اصلاح دیدگاه‌هایش بود. همه‌ی آثار مکتوب جزنی، طی سال‌های زندان نوشته شد و از او چند تابلوی نقاشی هم به جا مانده است.

اما به هر حال باید اذعان داشت که ایرادهای اساسی زیادی در نوع تلقی و اعتقاد او وجود دارد که علی‌القاعده باید به‌طور مستقل و همه‌جانبه به آن پرداخته شود، زیرا اکنون روشن است که ایدئولوژی مارکسیت و یا ایسم‌های دیگر دارای نقاط ضعف زیاد و ایرادهای بسیار اساسی برای زندگی هدف‌مند و آرمان‌های الهی انسان خلیفه‌الله است و به هیچ وجه نمی‌تواند سعادت بشری را به او ارزانی دارد و شاید که اغلب انحرافات بشری هم از این مبانی ناصحیح و غیر الهی نشأت گرفته باشد...

فصل یازدهم

کتاب و رادیو

در سال ۱۳۵۱ از همه‌ی گروه‌ها در قزل قلعه زندانی بودند. گروه‌های مذهبی بیش‌تر با بچه‌های سازمان مجاهدین خلق دمخور بودند و البته چون هنوز حکم نجس بودن مارکسیست‌ها از سوی سران مذهبی‌ها اعلام نشده بود، ما آن‌ها را هم با خود سهیم می‌دانستیم. بنابراین در زندان، همه چیز رنگ و بویی از یک هم‌زیستی ساده و شکلی داشت. آن‌جا ما از همه‌ی امکانات به یک نسبت استفاده می‌کردیم و در دار و ندارمان با هم شریک بودیم. در آغاز، این نوع زندگی برای من جالب بود. چون زندانیان قزل قلعه حق ملاقات با بستگان‌شان را نداشتند، بسیاری از زندانیان شهرستانی، یا به صورت گم‌نام در بند بودند و یا اگر خبر دستگیری‌شان را به

کتاب و رادیو

خانواده‌های‌شان داده بودند، آن‌ها چون نمی‌توانستند با زندانی‌شان دیدار کنند، قید آمدن به تهران را می‌زدند. بنابراین بسیاری از زندانیان، تا مدت‌ها از بیرون، چیزی دریافت نمی‌کردند و ما که از طریق والدین‌مان، خوراکی یا پول و لباس دریافت می‌کردیم، ترجیح می‌دادیم آن را با دیگران قسمت کنیم، اما به زودی این اشتراک از حد پول و میوه گذشت. آن وقت بود که بچه‌های مذهبی بر سر بعضی مسایل اعتقادی، با غیر مذهبی‌ها دچار مشکل شدند.

آن وقت‌ها در قزل قلعه، کارها بین زندانیان تقسیم می‌شد. مثلاً عده‌ای مأمور گرفتن پول و میوه و سایر خوراکی‌ها و تقسیم آن‌ها بین زندانی‌ها بودند. بعضی هم کار شستن لباس‌ها را به عهده داشتند. عده‌ای هم موظف بودند آن‌ها را بچه‌بندی و در موقع نیاز بین زندانیان پخش کنند. خوب یادم هست، من هنگام گرفتن لباس، از این که قبلاً آن را کس دیگری پوشیده باشد، ناراحت بودم. من وقتی می‌دیدم بعضی از زندانیان انجام اعمال مذهبی را خلاف رویه‌ی انقلابی خود می‌دانند، از اشتراک بعضی چیزها با آن‌ها، خیلی خشنود نبودم. شبیه به من در بند عمومی قزل قلعه کم نبودند؛ برای همین بچه‌های مذهبی در رفتارشان قدری تجدید نظر کردند.

به این ترتیب مذهبی‌ها خیلی هم خود را پایبند

کتاب و رادیو

به آن روال زندگی اشتراکی نکردند. شاید همین طرز تفکر بود که باعث شد دو-سه سال بعد، زمانی که سران مجاهدین تغییر ایدئولوژی دادند، اصحاب فتوا در برابر آن‌ها جبهه بگیرند و آن‌ها را که بن تفکرات‌شان مارکسیستی بود، نجس اعلام کنند. من در آن سال‌ها باز هم در زندان بودم. خوب به یاد دارم در آن موقع، رجوی، به‌رغم این که وانمود می‌کرد با تغییر دهندگان ایدئولوژی سازمان مخالف است، باز در برابر اصحاب فتوا ایستاد و اعلام کرد از آن‌جا که پشت کردن به زندگی اشتراکی را رفتاری غیر انسانی می‌داند، لذا همان طور که مبارزه‌ی با رژیم را در پیش گرفته، با اصحاب فتوا هم مبارزه خواهد کرد.

در هر دو دوره که من زندانی سیاسی رژیم به حساب می‌آمدم، برای زندانیانی که می‌دیدم و با آن‌ها دمخور بودم، دسته بندی خاصی داشتم. یک دسته چپی‌ها بودند که با نام‌های گوناگونی فعالیت می‌کردند، بعضی مائوئیست بودند، بعضی هم طرفدار حزب توده یا چریک‌های فدایی خلق، اعم از اقلیت و اکثریت.

دسته‌ی دیگر مجاهدین خلق بودند، که بعضی از آن‌ها به اصولی که اعلام می‌کردند، پایبندی چندانی نداشتند. یک عده هم که من خود را جزو آن‌ها می‌دانستم، بچه‌های مذهبی بودند که به شعایر دین

کتاب و رادیو

اهمیت می‌دادند و از دستورات دینی اطاعت می‌کردند، اما از آن‌جا که همه‌ی فعالان سیاسی با هدف مشترک مبارزه با رژیم به میدان آمده بودند، بنابراین سعی می‌کردند رفتاری مسالمت‌آمیز را با یکدیگر در پیش بگیرند.

اولین اطلاعی که من از خانواده‌ام دریافت کردم، هفت ماه بعد از دستگیری‌ام بود. آن‌ها برایم بسته‌ای لباس و خوراکی و قدری پول فرستاده بودند. همراه بسته، یادداشتی کوتاه هم از پدرم بود که در آن از سلامتی مادرم و خواهر و برادرهایم خبر می‌داد. می‌دانستم که مادرم بیمار است و پدرم برای دلخوشی من وانمود کرده که حال او خوب است. وضع و حال خواهرم هم بعد از دستگیری و بی‌نشانی شوهرش، برای من مشخص بود. می‌ماند برادرم حسن، که بسیار دوست داشتم بدانم بعد از دستگیری من چه کرده است، اما از آن‌جا که ما در قزل قلعه حق مکاتبه با خانواده را نداشتیم و از طرفی این سؤال، سؤال نبود که من بتوانم به راحتی آن را از کسی بپرسم، همچنان از وضع او بی‌اطلاع مانده بودم. این بی‌اطلاعی دیری نپایید و حوادثی که در ماه‌های آخر حضور من در قزل قلعه رخ داد، عاقبت ما را در زندان قصر به هم رسانید.

در قزل قلعه، برای زندانی‌ها ورزش یا تفریحی در نظر

کتاب و رادیو

گرفته نشده بود. در آن جا ما نه حق ملاقات داشتیم و نه حق مطالعه. برای همین به دنبال بهانه‌ای برای سرگرمی می‌گشتیم تا بتوانیم روزهای بلند و طاقت فرسای حبس را کوتاه کنیم. یکی از این سرگرمی‌ها، دویدن به دور حیاط بند عمومی بود که هر روز صبح، به مدت یک ساعت انجام می‌دادیم و بعد به نرمش می‌پرداختیم.

سرگرمی دیگر ما، استقبال از زندانیانی بود که بعد از اتمام بازجویی از زندان قصر یا از کمیته می‌آمدند. این زندانی‌ها را به صورت گروهی به قزل قلعه می‌آوردند. معمولاً در چنین مواقعی ما دور حوض بند عمومی را با پتو فرش می‌کردیم. چای و میوه می‌آوردیم و از تازه واردها پذیرایی می‌کردیم. آن‌ها هم به فراخور وضعیت و سبکی یا سنگینی پرونده‌ی‌شان، تا آن جا که مجاز بودند، خود را معرفی می‌کردند.

مراسم معارفه که به پایان می‌رسید، نوبت رسم و رسوم قزل قلعه‌ای ما می‌شد و آن، انداختن زندانی‌های جدید در حوض آب بود که برای همه‌ی آن‌ها که اول بار قدم به قزل قلعه می‌گذاشتند، اجتناب‌ناپذیر بود. در تابستانی که من در آن جا حضور داشتم، بارها شاهد اجرای این مراسم بودم. حتی یادم هست یک بار یک روحانی را هم که تازه به قزل قلعه آمده بود، به درون حوض انداختیم و به این ترتیب عدالت را اجرا کردیم!

کتاب و رادیو

حُسن این کار را من در رفتار صمیمانه‌ی جمع با زندانی تازه وارد و مأنوس شدن او با دیگران می‌دیدم.

تفریح دیگر، خوردن چای عصر در کنار حوض و پای بید مجنون حیاط بود که معمولاً با آواز کوتاه یکی از زندانیان همراه بود. در آن آوازهای حزین که زندانی‌ها می‌خواندند، چه شورها و سوزها که نبود! بارها با خودم فکر کرده‌ام آن چه ما را در آن شرایط دشوار، سرپا نگه می‌داشت، چیزی جز امید به آینده‌ی روشن نبود؛ آینده‌ای که هر کس به شیوه‌ی خود مختصات آن را تفسیر و تعبیر می‌کرد.

در قزل قلعه، یک سرگرمی جدی‌تر، آن هم برای عده‌ای خاص، مطالعه‌ی کتاب‌هایی بود که من تا وقتی آن‌جا بودم، نفهمیدم با چه ترفندی وارد بند می‌شدند. کتاب‌هایی که در عین ممنوعیت شدید مطالعه در زندان، با رعایت اصول امنیتی، دست به دست می‌گشتند و به دست علاقه‌مندان به مطالعه می‌رسیدند. مهم‌تر از این کتاب‌ها، یک رادیوی ترانزیستوری کوچک بود که به نظر می‌رسید توسط یکی از زندانی‌ها از اتاق بازجوها به داخل بند آورده شده بود. این رادیو با مراقبت بسیار شدید زندانی‌ها، فقط در ساعات پخش خبر، روشن می‌شد. یکی - دو نفر از کسانی که مسؤول پخش اخبار بودند، به آن گوش می‌دادند و بعد از اختفای رادیو، اخبار

کتاب و رادیو

شنیده شده را به گوش بعضی از زندانی‌ها می‌رساندند. این برنامه مدتی ادامه داشت تا این که هم جریان مطالعه‌ی کتاب‌ها و هم ماجرای گوش کردن به رادیو لو رفت. آن روز که جریان رادیو و کتاب‌ها لو رفت، من زندان‌بان‌های مان را در زندان قزل قلعه، بسیار بی‌منطق و بی‌رحم یافتم و از رفتار غیر عادی آنان حدس زدم که کار ما چقدر آن‌ها را نگران کرده است!

در ساواک، معمولاً سعی بر این بود که مظنون را در همان ساعات اولیه‌ی دستگیری مقرر بیاورند و او را تخلیه‌ی اطلاعاتی کنند تا بتوانند به بخش گسترده‌ای از تشکیلاتی که شخص به آن تعلق داشت، دسترسی پیدا کنند و افراد بیش‌تری را گیر بیندازند؛ برای همین، بدترین شکنجه‌ها را اعمال می‌کردند و سخت‌ترین شرایط را برای زندانی به وجود می‌آوردند تا او حرف بزند، اما همین که از او اعتراف می‌گرفتند و می‌دانستند دیگر چیزی برای گفتن ندارد، کاری به زندانی نداشتند. در این وضعیت جدید، آن‌ها با آن چنان حساسیتی عمل کردند که زندانیان قدیم هم معتقد بودند، بی‌سابقه است. یادم می‌آید آن‌ها همگی ما را با سیلی و لگد و ضربات باتون، از داخل بند به حیاط بردند و خودشان مشغول جست‌وجو شدند و خیلی زود کتاب‌ها و رادیو را از محل اختفا بیرون آوردند. پیدا بود ماجرا را یکی از زندانی‌ها

کتاب و رادیو

لو داده است.

آن روز علاوه بر مأموران، بازجوها و سربازجوها هم به قزل قلعه آمده بودند. آن‌ها برای این که از زندانیان زهر چشمی بگیرند، به سراغ افراد قدیمی‌تر و اسم و رسم‌دارتر رفتند و آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفتند! در میان این افراد یکی از اهالی قزوین هم بود به نام آقای یخچالیان که باستانی کار بود و هیكلی تنومند داشت. مأمورها او را وسط حیاط بند عمومی لخت کردند و روی زمین خواباندند. بعد هم با کابل شروع کردند به زدن شلاق. آن روز یخچالیان و عده‌ای از زندانیان را بی حساب و کتاب زدند؛ طوری که وقتی رهای‌شان کردند، پشت‌شان از گردن تا نوک پا، یک پارچه کبود شده بود. بعد هم چند تایی از زندانیان را به انفرادی بردند؛ از جمله‌ی این زندانی‌ها من و مجتبی هوشیار بودیم که هر جفت‌مان را به انفرادی فرستادند. هوشیار از بچه‌های شهر ری و هم پرونده‌ای من بود. این بار من یک ماه و نیم در آن انفرادی دو نفره زندانی بودم. آن‌ها همین کار را با مجید معینی هم کردند و او را با بهزاد نبوی در یک سلول انداختند.

بار اولی که به انفرادی رفتم، حق استفاده از هواخوری را نداشتم، اما این بار هفته‌ای دو نوبت وقت هواخوری به ما دادند. این هواخوری فضایی بود در پشت سلول‌های

کتاب و رادیو

انفرادی. در این فضا بود که من از پشت پنجره‌ی کوچک سلول با مجید معینی ارتباط برقرار کردم. او به من گفته بود چون به زودی آزاد می‌شوم، باید پیامی را از زندان به بیرون ببرم.

پیام، یک قرار تشکیلاتی بود که باید بر مبنای آن یکی از خواهران سرِ قرار می‌رفت. از آن جا که زمان هواخوری کوتاه بود، من توضیحات معینی را طی چند مرحله و با رعایت شدید مسایل امنیتی شنیدم و حفظ کردم.

در زندان و در میان گروه‌های سیاسی، آن چه بیش‌ترین آسیب را بر پیکره‌ی گروه‌ها می‌زد، داشتن اطلاعات زاید بود. این اطلاعات می‌توانست از طرف یک زندانی که بازداشت و شکنجه را تاب نمی‌آورد، حتی باعث هلاکت عده‌ی زیادی از اعضا شود؛ برای همین، هم من و هم معینی سعی می‌کردیم این تبادل اطلاعات به نحوی صورت بگیرد که هم سلولی‌های ما از آن مطلع نشوند. به همین خاطر وقتی ما به هواخوری می‌رفتیم، مجتبی هوشیار قدری از من جلو می‌افتاد تا صحبت‌های مجید را نشنود. در داخل سلول مجید معینی هم بهزاد نبوی گوش‌هایش را می‌گرفت تا از آن پیام مطلع نشود. بهزاد نبوی یکی از اعضای ارشد مبارزات سیاسی آن زمان بود که چندین بار توسط ساواک دستگیر و شکنجه

کتاب و رادیو

شده بود. تا زمان انقلاب، مجموع مدتی که او در زندان گذرانده بود، به هفت سال می‌رسید.

آن روزها، من حبس در انفرادی را به شوق آزادی طی می‌کردم، اما وقتی این زمان گذشت و طبق دستور سرباز جویم مرا به زندان قصر بردند، دریافتم که آن‌ها فعلاً قصد آزاد کردن مرا ندارند. با این همه از این که این اضافه حبس را باید در زندان قصر می‌گذراندم، راضی بودم، چون که در این زندان بعد از نزدیک به یک سال دوری، می‌توانستم خانواده‌ام را ملاقات کنم.^(۱)

در زندان قصر، من در بند عمومی بودم و در همان جا بود که برادرم سید حسن را دیدم و دریافتم بعد از من، مجید معینی را هم به قصر آورده‌اند. در قصر، فرصت خوبی داشتیم تا روی آن قرار تشکیلاتی کار کنیم و من آن را بارها با مجید، مرور کنم. این همه دقت نظر نشان می‌داد که آن قرار برای مجید معینی مهم است. او هر کاری که می‌کرد، خالص بود. تازه هنوز از آن شب زنده‌داری‌های معینی در منزل تیمور افغانی و آن نان و پیاز خوردن‌ها و آن تهجد شب‌هایش، خیلی نمی‌گذشت تا بتوانم او را جدای از آن چه نشان می‌داد، تصور کنم. من واقعاً به معینی اعتماد داشتم. زیرا در آن ایام او هنوز از اعتقاداتش چندان فاصله نگرفته بود.

در زندان قصر آن چه بیش از پیش روی نگاه من

کتاب و رادیو

به گروه‌های سیاسی، به خصوص چپی‌ها تأثیر گذاشت، نحوه‌ی رفتار آن‌ها بود. من می‌دیدم چطور کسانی که در بیرون از زندان از جامعه‌ی بی‌طبقه دم می‌زنند و سنگ خلق زحمتکش را به سینه می‌کوبند، در روزهای حبس و بند، به فکر مسایل رفاهی خود هستند، به طوری که اهمیت این امر برای‌شان تا به آن‌جا بود که حتی آن‌ها را از بقیه جدا می‌کرد.

آن وقت‌ها مارکسیست‌ها و -در یک دسته‌بندی کلی تر- مادی‌گراها از هر گروه و سازمانی در قصر جمع بزرگی را تشکیل می‌دادند. در نگاه اول میان آن‌ها و بچه‌های مذهبی فرق چندانی نبود، اما به نظر می‌رسید نسبت به مسایل رفاهی، مثل خورد و خوراک، توقعات‌شان بیش‌تر از ماست. خوب یادم هست در همان جا جیره‌ی نان، بسیار کم بود و نان‌ها هم غالباً مانده و خشک بودند. خوردن این نان‌ها، به خصوص برای صبحانه، سخت بود و از گلو پایین نمی‌رفت، اما ما نان‌ها را می‌خوردیم و اعتراضی هم نمی‌کردیم؛ حال آن‌که بچه‌های غیر مذهبی از سحر، درست همان وقت که ما برای نماز بیدار می‌شدیم، بلند می‌شدند، سه - چهار تا چراغ علاءالدین داخل بند را روشن می‌کردند، نان‌ها را روی چراغ‌ها تفت می‌کردند و می‌ریختند لای پتو تا گرم بمانند. بعد هم با آن‌ها صبحانه می‌خوردند. یا این که عصرها، چای آماده را

کتاب و رادیو

می‌ریختند توی لگن و با یخ و شکر، آیس‌تی درست می‌کردند.

اصلاً بخشی از مشکلات آن‌ها در بند، کمبود جیره‌ی غذا یا امکانات رفاهی بود، که غالباً به آن اعتراض داشتند.

کتاب و رادیو

پی نوشت:

۱- زندان قصر که به فرمان رضا خان در اراضی قصر متروک‌ه‌ی قاجارها ساخته شده بود، برای خودش تاریخچه‌ای شنیدنی و جالبی دارد. برای مثال نظمیه‌ی تهران به دست سوئدی‌ها شکل گرفته بود. اولین زندانی که آن‌ها برای ایرانی‌ها ساختند، در میدان توپخانه بود، که از دو-سه اتاق کوچک، چند اتاق بزرگ‌تر و یک زیرزمین تشکیل می‌شد. اتاقک‌های کوچک، عملکرد سلول‌های انفرادی را داشتند که به حبس نمره‌ی یک معروف بودند و زیر زمین هم بند عمومی محسوب می‌شد. این زندان در دوره‌ی رضا خان با آن همه بگیر و ببند دیگر کفاف دستگیر شده‌ها را نمی‌کرد. برای همین، رئیس نظمیه‌ی وقت - سرتیپ درگاهی - تقاضا کرد تا در شهر تهران یک محل وسیع برای ایجاد زندان در اختیار او قرار دهند.

محل‌ی که برای این کار در نظر گرفته شد، بخشی از اراضی جنوبی قصر قاجار بود که حالا به حال خود رها شده و به شکل مخروطه درآمده بود. این قصر که در زمان محمد شاه قاجار با نام قصر قجر خرمدره و به عنوان تفرجگاه، برای پادشاهان قاجار ساخته شده بود، ساختمان‌های قدیمی و وسیعی داشت. یکی از این مکان‌ها به عنوان زندان در نظر گرفته شد؛ لذا نیکلای پتروف بلغاری دست به کار شد و با ایجاد تغییراتی در ساختمان اصلی و اضافه کردن بخش‌هایی به بدنه‌ی قصر، زندان را شکل داد. بخشی از زندان جدید با صد و نود سلول در تاریخ ۱۱ آذرماه ۱۳۰۸ به دست

کتاب و رادیو

رضا خان و با حضور سرتیب درگاهی - رئیس شهربانی - افتتاح شد، اما تا سال ۱۳۴۰ وسعت زیادی یافت.

اولین زندانی زندان قصر هم کسی بود که خود بر ساخت آن نظارت داشت. این شخص همان سرتیب درگاهی بود. گفته می‌شد او تنها دو روز بعد از این که رضاشاه را در مراسم افتتاح زندان همراهی کرد، به دستور او و با دسیسه چینی درباریانی چون تیمورتاش، در همان زندان محبوس شد. این زندان طی سالیانی که تنها زندان تهران به شمار می‌آمد، بزرگانی از اهل سیاست و علم و ادب را به خود دیده بود، که از پرآوازه‌ترین آن‌ها می‌توان از گروه پنجاه و سه نفر و دکتر ارانی، بزرگ علوی و فرخی یزدی نام برد. فرخی، شاعر نام‌آور ایرانی برای این زندان شعری سروده که تنها یک مصراع از مطلع آن مانده و مابقی شعر مفقود شده است:

«ای دژ سنگدل قصر قجر قاجار»...

فصل دوازدهم

کارگاه رنگ‌سازی

بهار سال ۱۳۵۲ از راه رسیده بود و داشت به نیمه می‌رسید که مرا با سه ماه محکومیت اضافه آزاد کردند، در حالی که برادرم، سید حسن هنوز در بند بود. من وقتی از قصر بیرون آمدم، از شوقم به یک تلفن عمومی رفتم و به خانه‌ی مان تلفن کردم. در آن روزها ساواک آن‌چنان فضا را آلوده کرده بود که همه به هم مشکوک بودند و احساس می‌کردند هر تماس و هر نشانه‌ای، دامی است برای دستگیری؛ به همین خاطر وقتی من خودم را معرفی کردم، پدرم که گوشی را برداشته بود، به خیال این که نیروهای امنیتی خودشان را به جای من جا زده‌اند، آشنایی نداد. دست‌آخر به او فهماندم که من محمد جواد هستم و آزاد شده‌ام و دارم به خانه می‌آیم. در خانه هم همه با

کارگاه رنگ‌سازی

تردید به آزادی من فکر می‌کردند و تا خودم را ندیدند، باور نداشتند آن تلفن را خود من زده باشم.

روزها در پی هم می‌آمدند و می‌رفتند. بهار گذشت و تابستان از راه رسید. باز درخت توت کوچکی که سه تنه داشت و شاخ و برگش از بام بسیار بالاتر بود، میوه داد و فصل باردهی‌اش تمام شد. باز گل‌های لاله عباسی باغچه‌ی کوچک خانه، در آمدند و باز ما سفره‌ی شام شب‌ها را به حیاط خانه کشانیدیم و من سعی کردم تا مرارت‌های زندان را فراموش کنم.

طی این مدت، من باز با تیمور افغانی و ابوالفضل هوشیار که قبل از من آزاد شده بودند، ارتباط برقرار کردم تا به کمک آن‌ها، کار و کاسبی کوچکی راه بیندازم. همین‌طور هم شد. برادرم قبل از آن که خود را به ساواک معرفی کند، دوستی داشت که در منصورآباد شهر ری یک کارگاه قوطی‌سازی راه انداخته بود.

محیط کارگاه، از بیرون به شکل یک کاروان‌سرای بزرگ بود که ما یک قسمت از آن را در اختیار گرفتیم تا هر کاری از دست‌مان برمی‌آید، انجام دهیم. در آن روزها که معمولاً کسی به یک زندانی سیاسی کار نمی‌داد، ما مجبور بودیم خرج‌مان را در بیاوریم و برای ادامه‌ی مبارزه هم پولی داشته باشیم؛ برای همین زمانی قرار شد تا در آن جا واکس بسازیم. زمانی هم مواد و اجناسی را به

کارگاه رنگ‌سازی

صورت فله می‌خریدیم و در اندازه‌های کوچک، بسته‌بندی می‌کردیم و می‌فروختیم. البته در کنار این کارها از مطالعه هم غافل نبودیم. آن روزها ما با کمک آقای افغانی، فارغ از فعالیت‌های داغ سیاسی، مطالعه بر روی قرآن و نهج‌البلاغه را هم شروع کرده بودیم. به پیشنهاد او، ما منتظر بودیم تا ببینیم شرایط مبارزه در آن دوران چه رفتاری را بر می‌تابد تا ما خود را با آن هماهنگ کنیم. این در حالی بود که من با آنچه از بعضی زندانیان سیاسی در زندان دیده بودم، بخش عظیمی از اعتقاد را نسبت به آن‌ها از دست داده بودم. انگار قبل از دستگیری، قد و قواره‌ی آن‌ها به نظر بلندتر می‌آمد. انگار در نگاه من، صلابت‌شان بیش‌تر، افکارشان اصولی‌تر و حتی شعارهای‌شان هم به تحقق نزدیک‌تر بود؛ اما دوران زندان فرصت خوبی بود تا دور از حالات داغ احساسی و جاذبه‌هایی که معمولاً کارهای سیاسی برای جوانی چون من داشت، به همه چیز درست فکر کنم و با پختگی درباره‌ی آینده تصمیم بگیرم. شاید دلیل این نوع نگرش، آشنایی با مسایل سیاسی-اجتماعی آن روز کشور بود. شاید گذراندن دوره‌ی حبس-آن هم در کنار بزرگان عالم مبارزه-بود که مرا از عوالم طرفداران گروه‌های سیاسی دور کرده بود.

من وقتی دیدم بعضی از مدعیان این قوم، به راحتی در ایمان و آرمان‌های‌شان تجدید نظر کرده و سست شده‌اند،

کارگاه رنگ‌سازی

دیگر نتوانستم با ادعاهای‌شان کنار بیایم. برای همین سعی کردم ضمن کار در آن کارگاه فنی، در کنار همان دوستان سابق، به مطالعاتم ادامه بدهم تا لااقل بتوانم خودم را دریابم. البته من هنوز بر لزوم مبارزه‌ی با رژیم پای می‌فشردم، اما حالا که بسیاری از فعالیت‌هایم در زندان لو نرفته بود، حالا که به قول معروف سر به سلامت به در برده بودم، نباید این فرصت دوباره را فدای ندانم کاری می‌کردم و از روی احساسات با مسایل مهمی چون مبارزه‌ی سیاسی روبه‌رو می‌شدم.

در همین ایام، یک‌روز خیلی اتفاقی حسین کرمانشاهی را در اتوبوس خط واحد دیدم. او توانسته بود از دستگیری‌های گسترده‌ی سال پنجاه، در برود. حسین اصرار داشت که من همکاری‌ام را با او از سر بگیرم، اما اگر چه من حسین را بسیار دوست داشتم، پیشنهادش را قبول نکردم و حتی خواستم چیزهایی را که در مدت زندان، در دل نگه داشته بودم، به او بگویم و نظرش را بشنوم. پس سر درد دل را با او باز کردم و آن‌چه را طی دوران دستگیری‌ام دیده بودم و داشت مثل خوره روحم را می‌خورد، به او گفتم. به او گفتم که چطور انحرافات فکری مجاهدین در زندان مرا نسبت به آن‌ها بی‌اعتماد کرده است.

حسین معتقد بود چنین مسایلی در مبارزات بسیار عادی است. او می‌گفت:

کارگاه رنگ‌سازی

- الان آن‌چه اصل است، مبارزه‌ی با رژیم است. همین نقطه‌ی اشتراک کافی است تا ما کنار هم باشیم.

ناجوانمردی بود اگر می‌خواستیم کل مبارزات این سال‌ها و آن همه زندان و شکنجه و شهادت را، با تکیه بر آن‌چه از چند زندانی سیاسی در زندان دیده بودم، زیر سؤال ببرم؛ با این همه، من می‌خواستیم کار مبارزه بر مبنای اعتقادات دینی و گرایش‌های اجتماعی و فرهنگ مردمی انجام شود که در یک جامعه‌ی مذهبی زندگی می‌کردند. در چنین جامعه‌ای نمی‌شد با شیوه‌های غیر مذهبی و الگوهای غربی کار کرد. برای همین از اهمال کاری بعضی مدعیان دین‌داری در تدین‌شان، نمی‌توانستم بگذرم.

من چطور می‌توانستم بینم بچه‌های مذهبی در زندان دارند به سرعت استحاله پیدا می‌کنند و به کارایی آن خودسازی‌ها که ادعایش را داشتند و به آن شعارهای مبارزاتی و دستورالعمل‌هایی که حزب و سازمان‌شان به آن‌ها داده بود، شک نکنم. به خصوص در آن دوران که ما در بند عمومی زندان قزل قلعه یا قصر بودیم، من در بسیاری از زندانیان آشنا این حالات را دیده بودم.

مشکل من فقط تغییر رویه‌ی آن‌ها در زندان نبود. حتی پیش از دستگیری بسیار اتفاق افتاد که من نسبت به بعضی عملکردها شک می‌کردم. یکی از این اعمال، پایمال کردن حق مالکیت مردم بود؛ آن هم به سود مبارزاتی که

کارگاه رنگ‌سازی

معلوم نبود با اعتقادات مردم هم‌سو باشد.

در آن تابستان آزادی، دیدارهای من با حسین کرمانشاهی زیاد شده بود. هر بار که او را می‌دیدم، از من می‌خواست تا به سازمان بپیوندم و فعالیت‌م را از سر بگیرم. او معتقد بود در آن شرایط، سازمان به وجود افرادی چون من نیازمند است. البته من از این برخوردها با احدی صحبت نمی‌کردم؛ چرا که اساساً سایر دوستانم از قبل هم با این بخش از فعالیت‌هایم آشنا نبودند و اگر هم مطلع می‌شدند، به این شیوه‌ی کار اعتقادی نداشتند. شاید آن‌ها درست فکر می‌کردند، چون در عمل، همین تکرر بودن‌شان به کمک‌شان آمده بود و در زندان، هرگز به عنوان یک نیروی سیاسی سازمان یافته قلمداد نشدند و مجبور نبودند شکنجه‌های سخت و حبس‌های طولانی را تحمل کنند. من هم که تنها بخش کمی از فعالیت‌هایم لو رفته بود، نمی‌خواستم دوباره به دام نیروهای امنیتی بیفتم؛ با این همه، این تدابیر نمی‌توانست مانع از کارهای سیاسی و مطالعه‌ی مستمرم باشد.

در آن زمان ذهن من را خیلی چیزها به خود مشغول می‌کرد. انگار حوادثی که در آن سال‌ها بر این مردم و بر خود ما گذشته بود، برای من از نو داشت رخ می‌نمود. من در سال ۱۳۳۲، در اوج مبارزات مردم برای آزادی و در آستانه‌ی کودتای امریکایی شاه و قربانی شدن مردم در پای این کودتا به دنیا آمده بودم. سال‌های سخت بعد از

کارگاه رنگ‌سازی

کودتارا با این که بچه‌ای بیش نبودم، با همه‌ی وجودم احساس کرده بودم و رنج بسیاری از وقایع جان‌سوز آن روزگار سپری شده را هنوز با خود داشتم. فراموش کردن همه‌ی این وقایع، کار من نبود. به خصوص که نسبت به بعضی از آن ماجراها تعصب داشتم، اما من راه خودم را پیدا کرده بودم. می‌خواستم دید عمیقی نسبت به شرایط اطرافم به دست بیاورم. می‌خواستم تا می‌توانم بر دانسته‌هایم بیفزایم.

در زندان از اعضای بالای سازمان شنیده بودم که ما حداقل به پنجاه سال مبارزه‌ی مستمر فکری و مسلحانه نیاز داریم تا بتوانیم یک حرکت مردمی تمام عیار برای براندازی رژیم ایجاد کنیم. من دوست داشتم در حد توان خودم به تسریع این حرکت کمک کنم و فکر می‌کردم در محیط امن و آرامی که دارم کار و مطالعه می‌کنم، این منظور حاصل خواهد شد. همین افکار و عقاید کافی بود تا مرا نسبت به وضعیتم راضی نگه دارد.

جمع کاری ما که حالا هفت-هشت نفر بودیم، مدتی بود که از طرف ساواک زیر نظر بود و ما این را نمی‌دانستیم؛ تا این که یک روز ناگهان چند مأمور امنیتی به کارگاه ما یورش آوردند. آن روز ما سخت مشغول کار بودیم که در کارگاه با لگد باز شد و چند مأمور مسلح ریختند توی کارگاه. معلوم بود که آن‌ها از راه پشت‌بام به محوطه‌ی

کارگاه رنگ‌سازی

کارگاه آمده بودند. هر کدام از آن‌ها آمد بالای سر یکی از ما و در همان حال فرمانده‌شان فریاد کشید:

- تکان نخورید!

مأمورها با سلاح‌های‌شان ما را قراول رفتند. من چشمم به مأموری بود که از بالای دیوار پریده بود پایین و ظاهراً پایش شکسته بود. او همان طور که از درد به خودش می‌پیچید، با مسلسل ما را تهدید می‌کرد. آن‌ها بعد از این که اسامی ما را پرسیدند و محل را بازرسی کردند، چون چیزی ندیدند و مطمئن شدند آن جا یک خانه‌ی تیمی نیست، خواستند بروند که چشم‌شان به در بسته‌ی کارگاه رنگ‌سازی مجاور افتاد. یکی از مأموران با یک ضرب لگد، در کارگاه را شکست و بقیه را دنبال خودش به آن جا کشانید. به محض ورود، من صدای نعره‌ی فرمانده‌شان را شنیدم که به شدت عصبانی بود و بد و بیراه می‌گفت. او کتاب «مادر» نوشته‌ی ماکسیم گورکی را که آن وقت‌ها جزو متون مبارزاتی به شمار می‌آمد، روی میز کارگاه رنگ‌سازی پیدا کرده بود!

آن‌ها باز هم به سراغ ما آمدند و اطلاعاتی از همسایگان مان خواستند. افغانی که مأموران را خوب می‌شناخت، به آن‌ها گفت این کارگاه به کسانی متعلق است که در خیابان بوذرجمهری یک کتاب‌فروشی دارند. بعد هم نشانی کتاب‌فروشی را به ساواکی‌ها داد و آن‌ها

کارگاه رنگ‌سازی

را دست به سر کرد. آن‌چه در این ماجرا برای من جالب بود، این بود که ما دو گروه سیاسی بودیم که بی اطلاع از شرایط یکدیگر در آن‌جا به کار سیاسی مشغول بودیم. حالا دیگر ما می‌دانستیم در پس اتاقکی که با روزنامه‌های باطله استتار شده بود، یک گروه از اعضای مذهبی مجاهدین خلق، در پوشش یک کارگاه رنگ‌سازی، به ساخت بمب‌های صوتی و دست‌ساز مشغول بودند.^(۱)

تا پیش از این رویدادها، من از سازمان همان چیزهایی را می‌دانستم که از طریق کتاب‌ها و جزواتی که حسین کرمانشاهی و دیگران در اختیارم گذاشته بودند، فهمیده بودم، و البته همان چیزهایی که در دوره‌ی اول اسارت‌م در زندان از خود آن‌ها دیده یا شنیده بودم، اما طی دستگیری دومم چیزهایی دانستم که بارها بعد از آن آرزو می‌کردم ای کاش نمی‌دانستم!

کارگاه رنگ‌سازی

پی‌نوشت:

۱- بعدها دو-سه نفر از این افراد در تصفیه‌های درون گروهی سازمان، در داخل یا خارج از کشور، کشته شدند، زیرا سازمان مجاهدین خلق بعد از تغییر ایدئولوژی، برای پیش‌برد اهدافش، سعی داشت مخالفان خود را از سر راه بردارد؛ بنابراین به حذف آن‌ها روی آورد. یعنی افرادی که در برابر این تغییر ایستادند، در صورت مقاومت، از سر راه برداشته می‌شدند و اگر با ملایمت با این تغییر مخالفت می‌کردند، به ناگزیر از سازمان کناره می‌گرفتند. از جمله‌ی قربانیان این طرز فکر، به طور مثال می‌شود از مجید شریف واقفی، حسین کرمانشاهی و مرتضی صمدیه لباف نام برد.

فصل سیزدهم

بمب اطلاعاتی

در مهلتی که من در فاصله‌ی میان دو دستگیری، بیرون از زندان بودم، آرام آرام زمزمه‌هایی در خانه پیچید و من دریافتم مادرم که در خاموشی خود به آینده‌ی ما فکر می‌کرد و خواهرم که هنوز از وضعیت همسر مفقودش بی‌اطلاع بود و داشت دختر سید رضا دیباج را در غیاب شوهرش به سختی بزرگ می‌کرد، آستین‌ها را بالا زده‌اند تا مرا سر و سامان بدهند. انتخاب آن‌ها دختر یکی از روحانیونی بود که با پدرم دوستی چند ساله داشت.

تلاش خانواده به زودی به ازدواج من با آن دختر منجر شد. دختری که با سن و سال کم، به عنوان همسر، پایه‌خانه‌ام گذاشت و مرا متعهد به زندگی خانوادگی کرد. ازدواج ما در پنجم شعبان سال ۱۳۵۴ اتفاق افتاد و چهل و سه روز بعد،

بمب اطلاعاتی

در شب نوزدهم رمضان همان سال که مصادف بود با اوایل شهریور ماه، من برای بار دوم توسط مأموران ساواک دستگیر شدم.

خانه‌ی ما در اتاقی در طبقه‌ی بالای منزل پدری بود. آن سال در ایام ماه رمضان، معمولاً قدری پس از افطار، ما به اتاق خودمان می‌رفتیم تا برای رفتن به مسجد آماده شویم. آن شب هم که احیای اول بود، به همین قصد از خانواده جدا شدیم و به اتاق مان رفتیم. چیزی نگذشته بود که زنگ در را زدند و برادر کوچکم رفت تا در را باز کند. در آن موقعیت من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، یورش ساواک به خانه‌ام بود، چرا که مدتی از آزادی‌ام می‌گذشت و طی آن، من دیگر هیچ فعالیتی نداشتم. این اواخر من حتی حسین کرمانشاهی را هم نمی‌دیدم و بعدها در زندان بود که دریافتم او را هم پیش از من دستگیر کرده بودند.

دستگیری حسین کرمانشاهی از انواع تصفیه‌هایی بود که سازمان در مورد مخالفان تغییر ایدئولوژی خود انجام می‌داد. در واقع این طور نبود که هر کسی به مشی سازمان اعتراض کند، مثل مجید شریف واقفی با گلوله از پای دربیاید. در خصوص برخی از افراد سازمان با برداشتن حفاظ امنیتی از روی آن‌ها باعث دستگیری‌شان می‌شد. حسین هم از این دسته بود.

صبح یکی از روزهای همان تابستانی که مرا دستگیر

بمب اطلاعاتی

کردند، او را دم در یک حمام، در شرایطی که تازه از حمام بیرون آمده بود و فاقد سلاح و سیانور بود، به دام انداخته بودند. آن هم به وسیله‌ی مأموری که به طور اتفاقی به او ظنین شده بود. در موارد مشابه، هیچ اتفاقی برای فرد مبارز نمی‌افتاد، زیرا او معمولاً یک کارت شناسایی با هویت جعلی و عکس جدیدش را به همراه داشت که سازمان آن را تدارک دیده بود و این یک پوشش امنیتی خوب برای یک فعال سیاسی به شمار می‌آمد؛ اما در مورد حسین کرمانشاهی، سازمان به عمد عکس او را که برای مدرسه‌ی عالی حسابداری برداشته بود و قبلاً از طرف ساواک شناسایی شده بود، روی کارتش چسبانده بود.^(۱)

آن شب وقتی ساواک مرا دستگیر کرد و با چشم‌های بسته به بازداشتگاه برد، من حتی نمی‌دانستم چرا دستگیر شده‌ام و چه کسی نام مرا به ساواک داده است. آن‌ها فرصتی را هم برای این پرس و جوها به من ندادند، زیرا به محض ورودم به زندان، شکنجه و بازجویی را شروع کردند؛ آن هم در اتاق حسینی معروف.

در دستگیری اول، من هرگز با حسینی روبه‌رو نشده بودم. او به محض دیدن من، جلو آمد و در همان حال که چشم‌هایم بسته بود، مرا به باد کتک گرفت. من قادر نبودم او را ببینم؛ برای همین تعادلم را از دست داده بودم. از طرفی کتک‌ها، ناسزاها و تهدیدهای او باعث شده

بیم اطلاعاتی

بود من واقعاً گیج شوم. به خصوص به این خاطر که اصلاً این دستگیری را پیش‌بینی نمی‌کردم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. او بعد از قدری پرخاش و سیلی زدن‌های پیاپی، دستور داد مرا لخت کنند و به تخت ببندند. همکارانش هم این کار را کردند. آن‌ها با دست‌بند و پابند مرا به تخت مخصوص شکنجه بستند. در اثر تقلای من، چشم‌بندم قدری کنار رفته بود و من قادر بودم بخشی از محیط اطرافم را ببینم. اول بار بود که چشمم به حسینی می‌افتاد. از هیبت او با آن هیکل غول‌آسا و کراحت چهره، جا خوردم. فک و دهان او طوری بود که به نظر می‌رسید مدام به آدم می‌خندد. این را قبلاً از زندانی‌ها شنیده بودم. شنیده بودم در چنین شرایطی آن‌ها نمی‌دانستند این خنده را باید به حساب نرم‌خویی شکنجه‌گر خود بگذارند یا از عصبانیت او بدانند!

از زیر چشم‌بند، نگاهم متوجه‌ی سیم‌هایی شد که داشتند آن‌ها را از یک دستگاه شوک برقی به تمام نقاط حساس بدنم وصل می‌کردند. دو مأمور که مشغول این کار بودند، گیره‌های این دستگاه را از پره‌های بینی و لاله‌های گوش‌هایم تا نوک انگشتان پاهایم چسبانده و به آن‌ها ولتاژی را دادند که یک مرتبه مرا از تخت کند و دوباره به روی تخت انداخت. بعد هم در حالی که برق بدنم را به رعشه انداخته بود، حسینی را دیدم که با کابلی که یک

بمب اطلاعاتی

سرش را به مچ دستش پیچیده بود، جلو آمد و زدن را شروع کرد.

من پیش از آن هم با کابل کتک خورده بودم، اما این بار نمی‌دانم چرا ضربات آن برایم طاقت‌فرسا شده بود. همین که حسینی دستش را پایین می‌آورد، کابل در پوست و گوشت کف پایم می‌نشست و اعصاب پاهایم را بی‌حس می‌کرد. بعدها دریافتم که زیر پوشش پلاستیکی این نوع از کابل‌ها، رشته‌هایی از سیم مسی قرار دارد که بر تأثیر ضربات می‌افزاید.

مدت زمانی من فریاد می‌کشیدم و او می‌زد و برق دستگاه بدنم را تکان می‌داد. چیزی نگذشته بود که دیدم دیگر پاهایم را احساس نمی‌کنم. با این حال هنوز هم داشتم فریاد می‌کشیدم. او هم فریاد می‌کشید. حالا منوچهری هم که سرباز جوی پرونده‌ی من بود، به جمع ما اضافه شده بود. من تا فهمیدم منوچهری هم آن جاست، در همان حال شکنجه، حواسم را جمع کردم تا از حرف‌ها و سؤال‌هایش بفهمم که مسبب دستگیری‌ام چه کسی بوده است. منوچهری همان طور که پشت سر هم چیزهایی از من می‌پرسید، غفلتاً نام همان زنی را بر زبان آورد که من پیغام مجید معینی را از داخل زندان قصر برایش برده بودم. لابد او را دستگیر کرده بودند و او هم در بازجویی‌هایش مرا لو داده بود. تا حدودی خیالم راحت

بیم اطلاعاتی

شد. اگر کل ماجرا همین بود، من می‌توانستم با اعتراف به مجموعه‌ای از اطلاعات سوخته، از شدت شکنجه‌های حسینی کم کنم.

من برای رد گم کردن و برای این که آن‌ها متوجه نشوند اطلاعاتم را از خود آن‌ها کسب کرده‌ام، باز قدری مقاومت کردم و پس از انکار اتهاماتی که به من وارد می‌کردند، سرانجام فریاد کشیدم:

- می‌خواهم اعتراف کنم. می‌خواهم همه چیز را

بگویم!

آن‌ها دست از زدن من برداشتند. من هم جریان آن قرار را که دو سال پیش توسط مجید معینی طراحی شده بود و من آن را از زندان خارج کرده بودم، برای آن‌ها تعریف کردم. حتی قدری هم به آن آب و تاب دادم تا دست از سرم بردارند، اما دست برداشتند. باز هم مرا زدند و گفتند این خبر اهمیت زیادی ندارد. گفتند «سوژه» خودش همه چیز را برای‌مان تعریف کرده است، اما وقتی دیدند که من اطلاعات دیگری نمی‌دهم، مجاب شدند که همه‌ی جرم من در همین حد بوده است.

وقتی حسینی رهایم کرد، پاهایم از شدت ضربات کابل بی‌حس شده بود؛ به نحوی که نمی‌توانستم روی‌شان بایستم و راه بروم. حسینی دو مأمور را همراهم فرستاد تا مرا به سلول ببرند. آن‌ها با کوبیدن شلاق‌های‌شان به در

بیم اطلاعاتی

و دیوار راهرو و تهدید من به کتک خوردن، قدری مرا دواندند تا ورم کف پاهایم بنشیند و تاول‌ها بخوابد. در تاریخ - روشن سلول، وقتی به پاهایم نگاه کردم، دیدم مثل متکا شده‌اند، از بس ورم کرده بودند. ساعتی بعد، تاول‌ها ترکیدند و از آن‌ها خونابه راه افتاد.

چون مرا ماه رمضان دستگیر کرده بودند و من بنا داشتم روزه‌هایم را بگیرم، معمولاً نهار ظهرم را برای افطار نگه می‌داشتم و شامم را می‌گذاشتم برای سحر. در کمیته، سلول من پنجره‌ای رو به حیاط داشت که بسیار بالا، نزدیک به سقف بود. من از آن‌جا فقط می‌توانستم یک کف دست از آسمان را ببینم و همین برای دانستن طلوع و غروب خورشید کفایت می‌کرد. از طرفی مسجدی در آن حوالی بود که سحرها از مناره‌اش اذان آقای صبحدل پخش می‌شد. این اذان برای من که در شرایط بدی به سر می‌بردم، مایه‌ی تسلاهی خاطر بود. احساس می‌کردم خدایی هست که از من مراقبت می‌کند و من باید به یادش باشم. این طور بود که من توانستم به‌رغم بازجویی‌های طولانی و شکنجه‌های طاقت‌فرسا، در کنج سلول انفرادی، روزه‌هایم را با شور و شوق بگیرم.

مدتی از بازجویی‌ام گذشته بود. فکر می‌کردم کار شکنجه‌ام به پایان رسیده است و من توانسته‌ام حسینی و منوچهری را متقاعد کنم که بیرون از زندان فعالیتی

بمب اطلاعاتی

نداشته‌ام، اما این طور نبود. زیرا در مرداد ۱۳۵۴، تقریباً یک ماه پیش از دستگیری من، ساواک کسانی را دستگیر کرده بود که فتنه‌ی آن‌ها گریبان بسیاری از زندانیان قدیم و جدید را می‌گرفت. یکی از این بازداشتی‌ها وحید افراخته بود و دیگری محسن خاموشی. آن دو اطلاعات زیادی داشتند که می‌توانست برای همه‌ی مرتبطان با سازمان دردسر درست کند.

در پرونده‌ی آن‌ها، دلیل دستگیری‌شان، انجام عملیات نظامی گزارش شده بود. سازمان به ترور سرتیپ زندی‌پور، رئیس کمیته‌ی مشترک متهم بود. طرح این ترور را بهرام آرام ریخته بود و وحید افراخته را به عنوان فرمانده تیمی که از او و مرتضی صمدیه لباف تشکیل می‌شد، انتخاب کرده بود. مرتضی مدت‌ها بود نسبت به عملکرد سازمان اعتراض داشت، اما می‌گفتند به‌رغم اختلافات تشکیلاتی و ایدئولوژیک با سازمان، دارای آن‌چنان قاطعیت نظامی و سرعت عملی بود که به ناچار انتخابش کردند.

در روز ترور، صمدیه توانسته بود پس از بستن راه اتومبیل زندی‌پور توسط اتومبیلش، طبق برنامه‌ی تعیین شده، به سمت زندی‌پور شلیک کند، اما پس از شلیک یک گلوله اسلحه‌گیر کرده بود. اگر چه با برخورد همان گلوله‌ی اول به سر زندی‌پور، او در جا مرده بود، با این همه وحید پس از زدن راننده در همان لحظات اول، زندی‌پور

بمب اطلاعاتی

را مجدداً هدف قرار داد. صمدیه پس از این اقدام، دیگر به طور جدی از سران مارکسیست شده‌ی سازمان کناره گرفت و این جمله‌ی مشهور او که «من دیگر نمی‌خواهم تفنگ شما باشم» آن روزها در محافل سیاسی بر سر زبان آن‌هایی افتاد که چرخش ایدئولوژیک سازمان را نمی‌پسندیدند، اما به دنبال همین ترور، آیه‌ی «فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْفَاعِلِينَ أَجْرًا عَظِيمًا»^۱ دیگر از آرم سازمان حذف شد و عده‌ی زیادی از هواداران فعال سازمان از آن کناره گرفتند.

این ترور و ترور مستشاران امریکایی، در آن سال، عواقب بدی به همراه داشت؛ چون رژیم تمام امکانات و نیروی خود را بسیج کرد و به طور گسترده‌ای در سطح تهران فعال شد تا بتواند عده‌ی زیادی از اعضای سازمان و وابستگان و هوادارانش را دستگیر کند. من این موضوع را کمی بعد از دستگیری‌ام در داخل زندان دریافتم. ساواک علاوه بر دستگیری عاملان ترور توانسته بود تا رده‌های بسیار پایین سازمان را هم شناسایی و بازداشت کند. در مرداد ماه ۱۳۵۴ این خبر به این شکل در روزنامه‌های وقت به چاپ رسید:

«عاملان ترور دو سرهنگ آمریکایی و شهید زندی‌پور و راننده‌اش و مترجم ایرانی سفارت آمریکا، شامل

۱- سوره‌ی نسا، آیه‌ی ۹۵

بمب اطلاعاتی

وحید افراخته از گردانندگان گروه مارکسیست‌های اسلامی، محسن خاموشی و صمدیه لباف دستگیر شدند.»

من از خیلی‌ها در مورد محسن خاموشی شنیده بودم. او از دانشجویان دانشگاه شیراز بود و در رده‌های بالای سازمان فعالیت گسترده‌ای داشت. گویا بعد از دستگیری هم، باز به همان گستردگی با ساواک همکاری می‌کرد. او با مأموران به محل علامت سلامت و قرار مبارزان می‌رفت و آن‌ها را به دام می‌انداخت؛ اما من با او ارتباطی نداشتم تا نگران لو رفتنش باشم. البته بعد فهمیدم که وحید افراخته را هم محسن خاموشی لو داده است. ظاهراً خاموشی پشت یک مسجد با افراخته قرار گذاشته و بعد، این قرار را به ساواک لو داده بود. خودش هم به عنوان مطلع سرِ قرار حاضر شد تا ساواک بتواند بی دردسر وحید را دستگیر کند.

آن روزها جو زندان کمیته خیلی خوب نبود. البته من چون در سلول انفرادی بودم، چیز زیادی از شرایط بیرون از زندان نمی‌دانستم، اما از روی جنب و جوش بازجوها و سرخوشی آن‌ها می‌توانستم حدس بزنم ساواک در بیرون موفقیت‌هایی به دست آورده است. به نظر می‌رسید آن‌ها با اطلاعات مهمی که لابد از دستگیر شده‌های جدید دریافت کرده بودند، دست به کار شده و عده‌ی زیادی را بازداشت کرده‌اند.

بمب اطلاعاتی

طبیعی است که در چنین مواقعی یک زندانی نسبت به شرایطش دچار عدم اطمینان می‌شود. بسته به این که چه کسانی دستگیر شده بودند، ممکن بود برای همه‌ی ما دردسر درست شود. من هم چنین بودم، به خصوص که هنوز نمی‌دانستم آیا واقعاً تنها از طرف زنی که از بچه‌های سازمان بود و من برایش از داخل زندان پیغامی برده بودم، لورفته‌ام یا باید به کس دیگری هم شک می‌کردم. در ذهنم هزار تا حدس می‌زدم، اما حتی یکی‌اش به طرف مقابل آن زن که وحید افراخته بود، بر نمی‌گشت.

او جزو بزرگان سازمان بود و همه‌ی مبارزان به سرش قسم می‌خوردند. می‌گفتند از بس از سلامت نفس و اندازه‌ی مقاومت او مطمئن هستند، به راحتی همه‌ی اطلاعات سازمان را در اختیارش گذاشته‌اند. می‌گفتند او یک بمب اطلاعاتی قوی است که ضامن‌های قابل اطمینان و محکمی دارد، اما بعدها، وقتی دوره‌ی بازجویی‌های جدیدم تمام شد و مرا به قصر بردند، تازه آن جا بود که فهمیدم در اثر القائات وحید افراخته بسیاری از زندانیان سیاسی که توسط او لورفته بودند، از زن و مرد، دست به افشاگری‌های دامنه‌داری زده‌اند و هر که را می‌شناخته‌اند، به زندان کشانده‌اند. از جمله‌ی آن‌ها همان زنی بود که من پیغام مجید معینی را از داخل زندان، برایش برده بودم. کار وحید به جایی رسیده بود که مثل یک بازجو

بمب اطلاعاتی

مشغول بازجویی از متهمان شده و آن‌ها را به همکاری با ساواک تشویق می‌کرد.

به نظر می‌رسید ساواک با دستگیری خاموشی و افراخته، با کم‌ترین تلاش، بیش‌ترین بهره را برده و توسط او و سایر هم‌دستانش شبکه‌ای از مخبران مطلع را تشکیل داده بود.

بمب اطلاعاتی

پی نوشت:

۱- بعدها سندی از ساواک به دست آمد که معلوم بود آن را برای تبرئه‌ی بازجوهای خود از اتهام قتل حسین کرمانشاهی ساخته است. در این سند آمده بود:

«حسین کرمانشاهی اصل، فرزند محمد باقر، دانشجوی سابق دانشگاه صنعتی آریامهر و مدرسه‌ی عالی حسابداری است. دو نفر از مأمورین کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری که در ساعت ۱۴:۰۰ روز ۵۴/۲/۲۰ در خیابان امیرکبیر عازم منزل خود بودند به جوانی که حرکات غیر عادی داشت، ظنن و در صدد دستگیری او برمی‌آیند که مشارالیه با چاقو به مأمورین حمله و پس از درگیری و مقاومت سرسختانه که منجر به زخمی و مصدوم شدنش می‌گردد، سرانجام دستگیر و به زندان کمیته هدایت می‌شود. در بازرسی بدنی از شخص مظنون یک جلد شناسنامه به نام صالح نیری، تعدادی اوراق قابل بررسی چند بلیت خط واحد اتوبوسرانی تهران و حومه و تعدادی قرص‌های مختلف، ۲۵۲ ریال پول کشف و نظر به این که مشارالیه حتی از بیان هویت واقعی خویش امتناع می‌کرد، دفترچه‌ی مشخصات خرابکاران متواری بررسی و معلوم شده وی حسین کرمانشاهی اصل، دانشجوی سابق دانشگاه صنعتی آریامهر و مدرسه‌ی عالی حسابداری است که از سال ۱۳۵۱ به گروه به اصطلاح مجاهدین خلق ملحق و به صورت مخفی زندگی می‌کرده است. با توجه به صدماتی که یاد شده در هنگام

بمب اطلاعاتی

دستگیری دیده بود، مشارالیه به بیمارستان شهربانی منتقل، لیکن وی ضمن مذاکره با مأمورین مراقب، آن‌ها را تطمیع می‌کرد تا در صورت دادن خبر دستگیری‌اش به آدرس مجعول و یا فراهم نمودن مقدمات فرارش از بیمارستان مبلغ سی هزار ریال و حتی بیش‌تر به آن‌ها بپردازد (گزارش مأمورین و دست‌خط متهم در این زمینه ضمیمه است). علاوه بر این مشارالیه که در هنگام مخفی بودن به علت عدم تغذیه‌ی صحیح به شدت ضعیف و از همکاری مأمورین در فرار دادن خود از زندان ناامید شده بود، در بیمارستان نیز از خوردن غذا و داروهای مربوطه به طرز ماهرانه‌ای خودداری و در نتیجه در تاریخ ۵۴/۳/۴ در بیمارستان فوت می‌نماید.

شماره: ۶۲۹۴

تاریخ: ۱۳۵۴/۵/۲۶

اداره‌ی کل پزشکی قانونی

پروانه‌ی دفن

به موجب این برگه، اجازه‌ی دفن حسین فرزند محمدباقر شهرت کرمانشاهی اصل سن حدود ۲۵ سال که به علت سوء تغذیه در تاریخ ۵۴/۵/۱۹ در گذشته است، داده می‌شود.

پزشکی قانونی»

بهمن نادری پور (تهرانی) در اعترافات خود می‌گوید:

«... حسین کرمانشاهی اصل به وسیله‌ی منوچهر وظیفه خواه (منوچهری) ۶۵ بازجویی شد و به علت شکنجه‌های فراوان حالش بد شد و با وجود این‌که به بیمارستان شهربانی فرستاده شد، ولی شهید گردید. حسین کرمانشاهی اصل تا آن‌جا که یادم می‌آید، حتی اسم حقیقی خود را هم نگفته بود، در حالی از روی دفترچه‌ی متواریان مشخص شده بود که کیست. یادش به خیر و روحش شاد و لعنت بر عامل قتلش باد.»

فریدون توانگری هم در اعترافات خود می‌نویسد:

«تا آن‌جا که می‌دانستم و شنیده بودم، افرادی هم توسط سایرین در زیر شکنجه شهید شده بودند. از آن جمله شخصی به نام حسین کرمانشاهی اصل که دستگیر شده بود و توسط منوچهر وظیفه خواه (منوچهری) بازجویی می‌شد، بر اثر فشار زیاد شهید شد. لازم است بگویم که در این قبیل موارد سلسله مراتب، مورد را خیلی ساده تلقی و از آن گذشته و مسأله را به صورت بیماری یا خودکشی جلوه داده و پرونده سازی نموده و موضوع را تمام می‌کردند.»

فصل چهاردهم

ماجرای اسلحه

با سیل دستگیر شدگان، بازجویی‌ها بار دیگر شروع شد. من هم اگر چه در دوره‌ی آزادی‌ام فعالیت چشم‌گیری نداشتم، هر روز برای بازجویی برده می‌شدم و از آن‌جا که حرفی برای گفتن نداشتم، شکنجه‌های زیادی را تحمل می‌کردم. مثل من زیاد بودند، اما آن‌ها به دلیل سوابق مبارزاتی، می‌دانستند چطور با دادن اطلاعات سوخته یا دروغ، از فشار شکنجه‌ها بکاهند. یکی از این‌ها مجید معینی بود. یادم هست یک روز که مرا برای بازجویی برده بودند، محمدی، بازجوی پرونده‌ی اول و دومم، از من پرسید:

- این مجید معینی چه کسی است و تو چقدر او را می‌شناسی؟

ماجرای اسلحه

گفتم:

- خیلی کم. همان قدر که برای تان گفته‌ام!
مرا به باد کتک گرفت و نزدیک به نیم ساعت همان طور
که کتکم می‌زد، بدترین فحش‌ها را به من داد. او گفت:
- تو فکر می‌کنی بچه گیر آورده‌ای؟ من را رنگ
می‌کنی؟ می‌خواهی مادرت را به عزایت بنشانم؟ اصلاً
تقصیر من است که از همان اول گول تو را خوردم.
بعد هم مأموری را فرستاد دنبال معینی. معینی که
آمد، حال خوشی نداشت. پیدا بود سخت شکنجه شده
است. تا ما با هم روبه‌رو شدیم، محمدی از او پرسید:

- مجید، این را می‌شناسی؟

مجید گفت:

- بله. سید جواد موسوی است!

محمدی پرسید:

- قبل از دستگیری چه ارتباطی با او داشتی؟

معینی پاسخ داد:

- با هم کار می‌کردیم. او برایم اسلحه جابه‌جا

می‌کرد.

گوش‌هایم سوت کشید. از او پرسیدم:

- من کی برای تو اسلحه جا به جا کرده‌ام، مجید؟

مجید زمان و مکانی دروغی را ذکر کرد و چیزهایی را

به اعترافش افزود. او این دروغ‌ها را آن قدر طبیعی بر زبان

ماجرای اسلحه

می‌آورد که خودم هم داشت باورم می‌شد چنین کاری را کرده‌ام. مجید که رفت، فحش‌ها و کتک‌های محمدی باز هم شروع شد. او این بار با شدت بیش‌تری ناسزا می‌گفت و کتکم می‌زد، زیرا فکر می‌کرد من او را فریب داده‌ام و بار اول دستگیری‌ام توانسته‌ام از زیر بار این اتهامات در بروم. بعد هم مرا به مأموری سپرد و گفت:

- این را به اتاق آقای حسینی می‌بری و به او می‌گویی دکتر جان، محمدی گفت سر جدت به این فلان شده دویست تا شلاق بزنی تا حالش جا بیاید!

اتاق حسینی دو پرده‌ی دو جداره داشت، به طوری که سداهای داخل اتاق از بیرون شنیده نمی‌شد. برای همین او به راحتی می‌توانست زندانیان را شکنجه کند. من تا رسیدم، او به طرفم آمد و دستم را گرفت. از قبل به خاطر سرماخوردگی تب شدیدی داشتم. به او گفتم:

- آقای حسینی، من تب دارم. مریضم!
گفت:

- بیا، تب تو تب عشق است!
بعد هم به مأمورهایی که در خدمتش بودند، گفت:
- لختش کنید!

آن روز نفهمیدم چند تا شلاق خورده‌ام، فقط چشم که باز کردم دیدم توی سلولم هستم، در حالی که از آن‌چه بر من گذشته بود، چیزی به خاطر نمی‌آوردم.

ماجرای اسلحه

این را می‌دانستم که معینی برای این که فشار را از روی خود بردارد تا مبدا بر اثر شکنجه شخص تازه‌ای را لو بدهد، از من به عنوان یک مهره‌ی سوخته استفاده کرده است. آن وقت بود که دلم قدری آرام گرفت. به هر حال من هم ترجیح می‌دادم فرد تازه‌ای دستگیر نشود. چون این دستگیری‌ها تبعاتی داشت که می‌توانست برای جریان مبارزه مخاطره‌آمیز باشد.

فصل پانزدهم

همسر

حالا دیگر اواخر پاییز بود و از دستگیری من سه ماهی می‌گذشت. باز جویی‌های من به پایان رسیده بود، اما هنوز به دادگاه نرفته بودم. یک روز خبر دادند که همسرم به ملاقاتم آمده است. نمی‌دانستم که او چطور توانسته است ملاقات بگیرد. چون معمولاً به بستگان زندانی‌ای که هنوز حکمش را نداده بودند، اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند. برای همین اول فکر کردم دارند اذیتم می‌کنند، اما این طور نبود.

طیبه را که دیدم، دلم خیلی برایش سوخت. او هنوز آن قدر بچه بود که باید روز و روزگارش را در خانه و مدرسه طی می‌کرد، اما حالا ناگزیر شده بود وقتش را پشت در زندان‌ها و به کلنجر رفتن با مأموران رژیم بگذراند. وقتی

او را دیدم، سعی کردم همه چیز را برایش عادی جلوه بدهم، اما به نظر می‌رسید از سر و وضعم بسیار جا خورده است. اول از من پرسید که چرا صورتم ورم دارد. بعد هم نگاهی از سر تعجب به ناخن‌هایم انداخت که خیلی بلند شده بودند. چون در انفرادی به من ناخن‌گیر نمی‌دادند تا آن‌ها را کوتاه کنم.

من همان جا از نگهبانی که تمام آن دقایق کوتاه مراقب ما بود، ناخن‌گیری گرفتم و همان طور که از طیبه، احوال بقیه را می‌پرسیدم، ناخن‌هایم را کوتاه کردم. بعد هم برای این که او را آرام کنم، گفتم:

- به زودی قرار است به دادگاه بروم و حکمم را بگیرم.

بعد هم به زندان قصر می‌روم!

آن وقت‌ها قصر، برای زندانی‌هایی که محکومیت‌شان محرز شده بود، حکم نجات از بازجویی مجدد و شکنجه‌های مرگ‌بار را داشت و برای بستگان دستگیر شدگان هم امکان ملاقات‌های راحت و بی‌دردسر را فراهم می‌کرد. طیبه هم از شنیدن این خبر خوشحال شد و من احساس کردم با رضایت خاطر از من جدا شده و رفته است. این ملاقات سه-چهار دقیقه‌ی بیش‌تر طول نکشید، اما توانست امید به تحمّل مصایب زندان را در من زنده کند. در نتیجه وقتی به سلولم بازگشتم، احساس کردم روحیه‌ام بهتر از قبل شده است.

کمی بعد از آن دیدار بود که من از تنهایی درآمدم، چون یک روحانی به نام محمد جعفر سعیدیان فر را به سلولم آوردند. او اهل یکی از شهرهای اصفهان بود. می‌گفت بار سومی است که زندانی شده است. بار اول در سال ۱۳۵۰ سه ماه حبس کشیده بود. بار دوم، سال ۱۳۵۳ بعد از درگیری در فیضیه و اعتراض به دستگیری یکی از طلاب، دو ماه حبس انفرادی گرفته بود و حالا هم در خرداد ۱۳۵۴ در تظاهرات مدرسه‌ی فیضیه و حمله‌ی کماندوها به مدرسه دستگیر شده بود.

جرم او هر چه بود، حالا به خاطر آن شکنجه‌های سختی را تحمل می‌کرد. خوب به یاد دارم که زمان بازجویی‌های او معمولاً صبح‌ها بود. درست همان وقتی که به عنوان صبحانه، برای ما یک لیوان چای و یک کف دست نان و قدری پنیر می‌آوردند، مأموری می‌آمد و او را برای بازجویی می‌برد.

بعد از چند بار که این اتفاق افتاد، آقا جعفر دیگر شرطی شده بود. تا صبحانه را می‌آوردند، او خودش را برای رفتن به اتاق بازجو آماده می‌کرد. بازجوی او شخصی بود به نام بهار که در شکنجه کردن زندانیانش مشهور بود. آقای سعیدیان فر بارها برای من از دست‌بند قپانی زدن و آویزان کردن و سوزاندن خودش توسط بهار ماجراها گفته بود. در یکی از این رفتن‌ها، من هر چه انتظار کشیدم،

او برنگشت. چای سرد شده‌ام را خوردم و باز منتظرش شدم، اما او نیامد. نان و پنیرم را هم خوردم و باز به انتظارش نشستم. نیامد. دیگر داشتم نگرانش می‌شدم که نزدیکی‌های ظهر، دیدم دو مأمور کشان‌کشان او را آوردند و به داخل سلول انداختند.

هر بار که او به بازجویی می‌رفت، حتماً شکنجه می‌شد، اما آن روز به شکلی غیر معمول او را شکنجه کرده بودند؛ به شکلی که من حتم کردم او از این وضعیت جان سالم به در نمی‌برد. نگاهی به سر و وضعش انداختم. تعریفی نداشت. همه جای بدنش آتش و لاش شده بود، اما از همه جا بدتر دست‌هایش بودند که پشت هر کدام‌شان دو فرو رفتگی عمیق موازی به چشم می‌خورد. چیزی نگذشت که دست‌هایش به شدت ورم کردند؛ به نحوی که او دیگر قادر نبود انگشت‌هایش را تکان بدهد.

من به شدت دلم به حال آقای سعیدیان فر می‌سوخت. به خصوص وقتی می‌دیدم انگشت‌هایش بی‌حس شده‌اند، برایش نگران می‌شدم. ظاهراً دست‌های او زیر تیغه‌های دستگاهی به اسم آپولو که مخصوص شکنجه طراحی شده بود، به این روز افتاده بودند. من تصمیم گرفتم دست‌هایش را احیا کنم. به همین خاطر تا می‌توانستم آن‌ها را ماساژ دادم و این کار را بارها و بارها تکرار کردم، تا این که بعد از چند روز انگشت‌هایش به حالت اول بازگشتند.

بعد از یک ماه آقای سعیدیان فر را از سلول من بردند، اما از آن جا که ساواک در سال ۱۳۵۴ دستگیری‌های زیادی داشت، آن چنان با کمبود جا مواجه شده بود که دیگر در زندان‌های سلول انفرادی با کم‌تر از دو-سه زندانی نداشت. به همین خاطر پس از بردن آقای سعیدیان فر، شخصی به نام مرتضی قائمی را که از اعضای سازمان مجاهدین خلق بود، به سلول من آوردند. او راننده‌ی تریلی بود و جرمش این بود که با ماشین‌های سنگین ترانزیتی و به بهانه‌ی حمل بار به انتقال اسلحه و مواد منفجره از اروپا به ایران مبادرت کرده است.

مرتضی بسیار جوانمرد و با مرام بود و از بچه‌های مذهبی به شمار می‌آمد. من بعدها در زندان قصر هم او را دیدم و در بندهای چهار و پنج و شش، با هم بودیم. تا مدت‌ها رفاقتم با او برقرار بود، اما می‌دیدم که او آرام آرام دارد از ما فاصله می‌گیرد. او جذب آموزش‌های ایدئولوژیک مسعود رجوی شده و از بچه‌های مذهبی بسیار فاصله گرفته بود، آن چنان که بعد از مدتی حتی جواب سلام مرا هم نمی‌داد!

بعد از مرتضی قائمی، جوانی بیست و یکی-دو ساله به نام رضا برادران به جمع ما پیوست. او را در بدو ورودش به زندان آن چنان شکنجه کرده بودند که تا مدت‌ها قادر به ایستادن روی پاهایش نبود. او حتی نمی‌توانست به

تنهایی به دست‌شویی برود و من برای این کار، کمکش می‌کردم. پاهای او به طرز فجیعی زخم شده و عفونت کرده بود. او را بعد از هر بار شکنجه به بهداری می‌بردند و پاهایش را پانسمان می‌کردند، اما در شکنجه‌ی بعدی، باز طاقت نمی‌آوردند و روی زخم‌هایش کابل می‌زدند. برای همین زخم‌های او تا مدت‌ها التیام پیدا نکرد.

بعد از برادران، یک مارکسیست را به سلول ما آوردند که نام خانوادگی‌اش قباخلو و از اهالی ورامین بود. از آن‌جا که او تفکرات غیر مذهبی داشت، من با دیگران قرار گذاشته بودم به خاطر رعایت حالش، به خصوص سحرها، اعمال عبادی‌مان را در کمال آرامش انجام بدهیم و مزاحمتی برای او ایجاد نکنیم. با این حال او از ما بابت نماز خواندن شاکی بود و می‌گفت این کار ما حالش را خراب می‌کند و تماشای ما در آن حالات، برای او بدترین شکنجه‌هاست.

شاید در همان زمان بود که مرا به سلولی بردند که پدر همایون کتیرایی، زندانی معروف و پر آوازه‌ی مارکسیست هم در آن‌جا بود. او بر خلاف پسرش، اصلاً سیاسی نبود و گاهی مآل‌اندیشی‌هایی از خود نشان می‌داد که در آن شرایط برای من عجیب بود. آن سلول به لحاظ تعداد نفرات، تقریباً شبیه به یک بند کوچک بود و از آن‌جا که فضای سلول بسیار محدود بود، اضافه شدن زندانی‌های

جدید، مشکلاتی را به وجود می‌آورد که تحمل‌شان سخت، اما اجتناب‌ناپذیر بود.

برای مثال او وقت دریافت غذا همواره بر سر مقدار و یا کیفیت غذا با ما بحث می‌کرد و همیشه بیش‌ترین و بهترین آن امکانات کم و محدود را برای خودش می‌خواست. حال آن‌که پسرش در میان زندانیان وجهه‌ی بسیاری داشت. می‌گفتند او بارها در اثر شکنجه تا پای مرگ رفته، ولی به ساواک باج نداده است. بعضی از زندانیان هم او را پس از تحمل شکنجه‌های طولانی و سخت، با وضعی فجیع و در شرایطی دیده بودند که حتم داشتند دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست. آن‌ها درست تشخیص داده بودند، چون مدتی بعد، خبر مرگ او در زیر شکنجه‌های طاقت فرسا در زندان پیچید.

در آن ایام، شخص دیگری هم در کمیته بود که بازوها و شکنجه‌گرها دست از سرش برنمی‌داشتند. او احمدرضا کریمی، از اعضای مجاهدین خلق بود که سرانجام هم پس از تحمل این شکنجه‌ها برید و تن به همکاری با ساواک داد.^(۱)

از سلول‌های کوچک و جمعیت زیادشان می‌گفتم. سلول‌هایی که حالا دیگر نمی‌شد به آن‌ها سلول انفرادی گفت. در همان ایام بود که من با دکتر صادقی آشنا شدم. او پزشک جوانی بود که من تا قبل از رفتن به قصر، مدتی

را با او هم سلول بودم. دکتر صادقی را با همسرش دستگیر کرده بودند. اگر چه وقتی که او به سلول ما آمد، از محل بازداشت همسرش بی اطلاع بود. خود او، دوران بازجویی و شکنجه‌اش تمام شده بود که به ما رسید. ما در دورانی که با هم بودیم، به دلیل داشتن برخی اشتراکات فکری، خیلی به هم نزدیک شدیم.

یک روز دکتر صادقی هنگام رفتن به دست‌شویی متوجه شده بود که همسرش در همان بند زندانی است. او بسیار خوشحال شد و تصمیم گرفت هر طور شده، همسرش را از وجود خود مطلع کند. برای همین با استفاده از فرصتی که طی آن زندانیان زن را برای بردن به دست‌شویی از راهرو رد می‌کردند، به نحوی توانست به همسرش بفهماند که او هم در همان بند زندانی است.

بعد از آن هم هر وقت خانم صادقی می‌خواست به دست‌شویی برود، هنگام عبور از کنار سلول ما، تک سرفه‌ای می‌کرد و دکتر صادقی هم به همان شیوه به او پاسخ می‌داد. چند روزی به همین منوال گذشت تا این که دکتر در دست‌شویی، بر روی بندی که معمولاً زندانی‌ها لباس‌های شسته‌ی خود را پهن می‌کردند، لباس خانمش را دید. او هم در جا فرنجش را از تن درآورد و شست و کنار لباس همسرش، روی بند انداخت. آن روز دکتر صادقی برای اثبات محبت خود به همسرش، آستین‌های

دو لباس را به هم گره زده بود.

دکتر به این مختصر هم بسنده نکرد. او که می‌گفت حتماً باید همسرش را ببیند، یک بار وقتی فهمید همسرش در حال گذشتن از جلو سلول است، پاهایش را به دیوارهای دو طرف سلول قلاب کرد و از آن‌ها بالا کشید، اما هنوز به پنجره‌ی کوچک نزدیک سقف نرسیده بود که نگهبان ماجرا را فهمید و به سمت سلول ما آمد.

آن روز به محض این که نگهبان در را باز کرد، دکتر خودش را از آن بالا به پایین انداخت و حاصل این تلاش بی‌ثمر، کشیده‌ای بود که دکتر صادقی، به جرم تماشای زندانیان زن، نوش جان کرد. بگذریم از این که چند روز بعد، وقتی نگهبان حقیقت ماجرا را شنید، بسیار متأثر شد و از دکتر عذرخواهی کرد.

حالات دکتر صادقی و بی‌قراری‌های او، دلتنگی مرا هم نسبت به همسرم تشدید می‌کرد. در آن ایام چیزی که در زندان کمیته مرا نگران می‌کرد، به تعویق افتادن زمان دادگام بود. من می‌دیدم که چطور به دلیل عصبانیت بازجویم که فهمیده بود در دور اول زندان چیزهایی را از او مخفی کرده‌ام، هر روز بر جرایم داشته و نداشته‌ام اضافه می‌شود و این اصلاً خوب نبود. چنین اوضاعی می‌توانست یک زندانی را تا پای مرگ پیش ببرد. از طرفی با روشن شدن تکلیف من، در واقع تکلیف همسرم هم روشن

می‌شد. او نباید به آتش من می‌سوخت.
در آن ایام به دلیل دستگیری‌های گسترده‌ی ساواک، زندان کمیته بسیار شلوغ شده بود. در آن ازدحام، اغلب کسانی که هم‌زمان با من دستگیر شده بودند، هنوز در نوبت دادگاه مانده بودند. با این همه یک روز صبح، برخلاف عرف گذشته تعدادی از ما را برای انتقال به زندان‌های دیگر، صدا زدند. محبس جدید من، زندان قصر بود. من تجربه‌ی زندانی شدن در قصر را داشتم. بار قبل نزدیک به سه ماه از حبس را در آن جا گذرانده بودم. تازه انتظار می‌رفت که من را پیش از محاکمه جابه‌جا کنند.

پی‌نوشت:

۱- احمدرضا کریمی در خانواده‌ای مذهبی در جهرم به دنیا آمده بود. احمدرضا فعالیت‌های سیاسی خود را با حضور در جلسات و محافل مذهبی آغاز کرده و پس از پایان تحصیلات دبیرستانی در سال ۱۳۵۰ در رشته‌ی علوم قضایی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شده بود. انگار از همین دانشگاه رفتن بود که او به سازمان مجاهدین خلق گرایش پیدا کرده و به عضویت سازمان درآمد. او در دانشگاه با شخصی به نام فاضل‌البصام مصلحتی (معروف به فاضل مصلحتی دانشجوی ایرانی‌الاصل تربیت شده در عراق) که او هم عضو سازمان مجاهدین خلق بود، آشنا شد. کریمی ارتباط تشکیلاتی محکمی با مصلحتی برقرار کرد و تحت مسؤولیت او قرار گرفت. بعد هم شروع کرد به مطالعه و بررسی اوضاع سیاسی - اجتماعی ایران، به طوری که برای شناسایی مؤسسات بانکی و مالی کشور، راهی شهرستان‌ها شد. او در تابستان ۱۳۵۱ به شیراز رفت و در چندین عملیات و انفجار شرکت کرد. کریمی طی مدت کوتاه فعالیت خود ارتباطات وسیعی با رده‌های بالای سازمان برقرار کرد. برای همین وقتی در سال ۱۳۵۲ دستگیر شد، این اطلاعات و ارتباطات بسیار گسترده، به خصوص با افراد مذهبی و شناختی که از تک تک این افراد داشت، او را به یک بمب اطلاعاتی تبدیل کرده بود که با ضعفی که او بعد از تحمل شکنجه از خود نشان داد، موجبات دستگیری بسیاری را فراهم کرد و ضربه‌ای مهلک بر پیکره‌ی مبارزه زد.

فصل شانزدهم

حبس ابد

بهار ۱۳۵۵ آرام آرام جای خود را به تابستانی زودرس و گرم می‌داد. هوا اغلب دم کرده بود و تنفس را مشکل می‌کرد؛ به‌خصوص وقتی در سلول‌های کوچک مجبور بودند چند نفر را در کنار هم زندانی کنند، این مشکل بیش‌تر به چشم می‌آمد. بیرون از زندان، رژیم مشغول برگزاری فوتبال جام تخت جمشید و فستیوال دختر شایسته‌ی سال بود و در زندان، گروه‌های سیاسی در حال استحاله بودند.

من از این چیزها که می‌دیدم و می‌شنیدم، بسیار دلگیر بودم. می‌دیدم زندان قصر همان زندانی است که دو سال قبل دوران محکومیت اولم را در آن گذرانده‌ام، اما من دیگر آن آدم سابق نیستم. انگار همه چیز دست

حبس ابد

به دست هم داده بودند تا مرا نسبت به وضعیتم حساس کنند. به خصوص وقتی در قصر مرا به بند پنج بردند، این حساسیت بیش تر شد. چون در قصر، این بند، به زندانیانی با جرایم سنگین اختصاص داشت. آن جا بود که دریافتم من جزو آن دسته از زندانیانی هستم که باید نسبت به شرایطم نگران باشم.

در آن ایام مهندس جوانی به نام محمدرضا سعادت را به بند ما آوردند که فارغ التحصیل دانشگاه تهران بود. او چند سالی از من بزرگ تر بود و به همان نسبت پخته تر به نظر می رسید. می گفت به خاطر همکاری با سازمان مجاهدین خلق دستگیر شده است. سعادت شیرازی بود و از آن جا که وقتی می خواست حواس ما را به خودش جلب کند، می گفت: «کاکو، بی کن!»^(۱) برای همین در بند، به «سیکو» معروف شده بود.

در قصر شرایط نگهداری زندانیان طوری بود که آدم احساس آزادی عمل بیش تری می کرد. در آن جا امکان مطالعه کتاب وجود داشت و گاهی ما حق استفاده از رادیو و تلویزیون را هم داشتیم. گاهی هم زندانی ها به همدیگر زبان عربی یا انگلیسی یاد می دادند و به این ترتیب روزهای بلند حبس را کوتاه می کردند. در جمع بچه های مذهبی، تدریس و تفسیر قرآن و نهج البلاغه جزو لاینفک برنامه های روزانه بود. سعادت هم در آن روزها به

حبس ابد

چند نفر از زندانی‌ها تاریخ معاصر درس می‌داد. بعضی‌ها پای درس او می‌نشستند، اما در میان آن‌ها از بچه‌های مذهبی کسی نبود. در آن ایام سعادت‌ی با عده‌ای رفاقتی به هم زده بود و کسی که او را دشمن درجه‌ی یک خود قلمداد می‌کرد، لطف‌الله میثمی بود.

من اول بار با میثمی در حیاط زندان قصر آشنا شدم. میثمی در مرداد سال ۱۳۵۳ دستگیر شده بود و در هنگامی که من او را دیدم، وضعیت عجیبی داشت. یعنی از دو چشم نابینا بود و یک دستش هم از مچ قطع شده بود. در چهره‌ی او جای زخم‌هایی دیده می‌شد که می‌گفتند در قسمت‌های دیگر بدنش هم وجود دارند. حال او به شدت مرا متأثر می‌کرد. شنیده بودم که او این آسیب‌ها را در حال ساختن بسته‌های انفجاری دیده است. به گمانم میثمی سال قبل از دستگیری دوم من در مرداد ۱۳۵۳ و بعد از این که طی انفجاری در خانه‌ی تیمی‌اش در چهارراه جامی، خیابان شیخ هادی زخمی شد، گرفتار شده بود. علاوه بر او، ساواک همسرش، دکتر سیمین صالحی را هم دستگیر کرده بود.

از آن جا که میثمی در زندان گاهی به کمک دیگران احتیاج داشت، من بعضی وقت‌ها با او همراه می‌شدم. خوب به یاد دارم که من و میثمی طی قدم زدن‌های مان در حیاط قصر، توانسته بودیم دعای کمیل و چند سوره

حبس ابد

از قرآن را به اتفاق حفظ کنیم. در همین مراودات بود که من متوجه مشی سیاسی او شدم. میثمی که از اعضای اولیه‌ی سازمان مجاهدین خلق به شمار می‌آمد، از دانشکده‌ی فنی تهران مدرک مهندسی برق گرفته بود. او در آن دوران که در زندان دیگر خبر مارکسیست شدن بعضی از اعضای بالای سازمان محرز شده بود، با رجوی و طرفدارانش اختلاف اساسی پیدا کرد. زیرا معتقد بود به‌رغم این که رجوی ادعا می‌کند مارکسیسم را قبول ندارد، باز هم چون ریشه‌یابی این انحراف را از اولویت‌های کار سازمان نمی‌داند و به نوعی دارد فرصت سوزی می‌کند، پس او هم با جریان انحراف هم‌مسیر است.

اختلاف سعادت‌ی با میثمی، در واقع از اختلاف میثمی با رجوی ناشی می‌شد؛ چرا که سعادت‌ی در زندان به جمع طرفداران مسعود رجوی پیوسته بود. او که به نوعی پیام‌آور رجوی از اوین در زندان قصر قلمداد می‌شد، از دیدگاه‌های رجوی به شدت دفاع می‌کرد. وقتی سعادت‌ی با من هم‌بند شد، سعی داشت تا رأی من را هم به سود رجوی بخرد، اما من از جریاناتی که در زندان در حال شکل‌گیری بود، دل خوشی نداشتم. از طرفی نمی‌توانستم دیدگاه سعادت‌ی را در مورد ترویج توأمان مارکسیسم و مذهب بپذیرم. او می‌گفت خودش به این توان‌مندی دست یافته و امتزاج این دو ایدئولوژی، برایش بسیار راه‌گشا بوده است، اما من

حبس ابد

از این ماجرا بوی خیر نمی‌شنیدم.
یک روز که سعادت‌ی داشت با من صحبت می‌کرد،
گفت:

- من بسیار فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که
جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی، تعمیم همان جامعه‌ی
کمونیستی است. برای چنین جامعه‌ای اسلام می‌تواند
یک پوشش خوب باشد که ضمن تداوم خودش، ارتقا هم
پیدا می‌کند.

آیا واقعاً این طور بود؟ آیا این بدعت‌ها به اصل دین
لطمه نمی‌زد؟ این‌ها سؤالاتی بود که من دایم از خودم
می‌پرسیدم.

قبل از آن که من و سعادت‌ی بر سر مسایل ایدئولوژیک
با هم کلنجار برویم، دادگاه من برگزار شده بود و به من
یک حبس سنگین داده بودند؛ به همین خاطر او دوست
داشت روی من به عنوان کسی که باید مدت‌های مدیدی
در زندان باشد، سرمایه‌گذاری کند.

آن وقت‌ها دادگاه دادرسی ارتش در چهارراه قصر، به
جرایم سیاسی و امنیتی رسیدگی می‌کرد. روز دادگاه من
یکی از روزهای ملاقات بود. من می‌دانستم که اگر در
همان جلسه‌ی دادگاه، حکم را انشا کنند، تا بعد از ظهر
که خانواده‌ام برای ملاقات می‌آیند، از آن مطلع می‌شوند.
قبل از آن روز، حتی پیش از آن که من به قصر بروم،

حبیب ابد

جلسه‌ی بازجویی خیلی سنگینی را از سر باز کرده بودم. در آن جلسه بازجوییم، محمدی، برایم بسیار صحبت کرده بود. او نصیحت‌م کرده و برای چندمین بار مرا به همکاری با ساواک فراخوانده بود. لحنش را از حالت دوستانه تا آمرانه و در نهایت خصمانه تغییر داده و هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود؛ برای همین چند برگ کاغذ را جلو رویم گذاشته و خواسته بود تا هر چه را می‌گوید، بنویسم. در واقع او داشت وادارم می‌کرد تا به جرم‌های ناکرده اعتراف کنم.

مطابق آن چه بازجوییم از من خواسته بود، من به جرم‌هایی از قبیل اعتقاد به عملیات مسلحانه علیه نظام، براندازی رژیم شاهنشاهی، حمل اسلحه و بسیاری چیزهای دیگر که در مجموع می‌توانست دو برگه‌ی امتحانی بزرگ را پر کند، اعتراف کردم، اما وقتی کار نوشتنم تمام شد، به او یادآور شدم که این کارها را نکرده‌ام. او هم در جوابم گفت:

- اگر دستگیر نشده بودی، می‌کردی!

من برای منطق غلط او جوابی نداشتم. بنابراین اعتراف نامه‌ام را تحویلش دادم و از درِ اتاق بازجویی خارج شدم. به من گفته بودند دادگاه دادرسی ارتش یک دادگاه فرمایشی است و مطابق محکومیتی که بازجو برای زندانی در نظر می‌گیرد، حکم صادر می‌کند. از طرفی می‌دانستم که محمدی دل خوشی از من ندارد و پیوسته به این فکر

حبس ابد

می‌کند که من در دستگیری اول او را فریب داده‌ام. بنا بر این نسبت به حکمی که در دادگاه صادر می‌کردند، چندان خوش‌بین نبودم. همین هم شد. به خاطر دارم وقتی در جلسه‌ی دادگاه، حکم را خواندند، وقتی شنیدم به حبس ابد محکوم شده‌ام، یاد خط و نشان‌هایی افتادم که بازجوییم، در آخرین روزهای حضورم در کمیته، برایم کشیده بود.

نیم ساعت مانده به ظهر دادگاه تمام شده بود و حالا بعد از ظهر بود. من روز طولانی و سختی را گذرانده بودم و از آن‌جا که حکم سنگینی را گرفته بودم که در دادگاه تجدید نظر ممکن بود به اعدام تبدیل شود، به شدت غمگین بودم. در حالی که انتظار می‌کشیدم اسمم را برای ملاقات بخوانند، از داخل بند کناری صدای آوازی به گوشم رسید. یکی می‌خواند:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان

برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلک دگر چنان ساختمی

کآزاده به کام دل رسیدی آسان

من با این صدای حزین و شعری که می‌شنیدم، آن‌چنان احساس نزدیکی کردم که خواستم بروم و صاحب صدا را پیدا کنم تا بلکه با درد دل گفتن برای او قدری

حبس ابد

سبک شوم، اما همان لحظه از پشت بلندگو، با صدایی که در میان همه‌ی گنگ زندانی‌ها و پارازیت دستگاه گم بود، اسمم را شنیدم. من باید به سالن ملاقات می‌رفتم. در فضای وسیع محوطه‌ی زندان قصر، بخشی را به سالن ملاقات اختصاص داده بودند. انجام این ملاقات‌ها خود دارای قوانینی بود که از دادن کارت نارنجی ملاقات در ازای شناسنامه‌ی خویشاوندان زندانی شروع می‌شد. بعد از آن زندانی را برای دیدار با نزدیکانش صدا می‌کردند. بعد، زندانی و بستگان او در دو طرف راهرویی که به شکل یک دالان نصفه نیمه‌ی سیمانی بود و در ادامه با یک حفاظ نرده‌ای بلند، تبدیل به یک حایل می‌شد، می‌ایستادند و در حضور نگهبان‌هایی که مرتب در این راهرو قدم می‌زدند، با یکدیگر صحبت می‌کردند.

در ملاقات آن بعد از ظهر گرم تابستان که من حکم را گرفته بودم و نمی‌دانستم چطور از آن با تازه عروسم و پدر و مادرم صحبت کنم، تنها چیزی که با ذهنم بازی می‌کرد، توصیه‌ای بود که با همه‌ی تلخی و سختی‌اش دوست داشتم به همسرم طیبه بکنم. بیان این مسأله آن‌چنان مرا به خود مشغول کرده بود که داشتم فراموش می‌کردم از مأموری که مرا تا سالن ملاقات همراهی می‌کرد، عینکم را بگیرم. مأمور داشت به من گوشزد می‌کرد که تنها پنج دقیقه وقت دارم و من داشتم محاسبه می‌کردم که چطور

حبس ابد

در این وقت کم می‌توانم همسر جوانم را متقاعد کنم تا زندگی و آینده‌اش را فدای مردی که باقی عمرش را قرار است پشت میله‌های زندان بگذراند، نکند.

به سالن ملاقات که رسیدم، مادرم و طیبه را دیدم که شانه به شانه‌ی هم ایستاده بودند و اضطراب و نگرانی شنیدن خبرهای بدی از جانب من، در رنگ چهره و نوع رفتارشان دیده می‌شد. برای همین بسیار سریع هر چه را که لازم می‌دانستم، در آن وقت کم، به آن‌ها گفتم. از طیبه خواستم دست از زندگی با مردی که نبود، بردارد و به دنبال سرنوشتش برود، اما او قبول نکرد. باز هم گفتم و بر گفته‌ام تأکید کردم، اما این بار او از پیشنهادم ناراحت شد. به او گفتم که در چنین شرایطی آدمی باید بسیار منطقی باشد.

حالا دیگر همسرم به گریه افتاده بود. تا این که مادرم با اشاره‌ی چشم و سر به من حالی کرد تا دست از آزار او بردارم.

دیگر وقت ملاقات تمام شده بود و ما به ناچار باید از هم جدا می‌شدیم.

حبس ابد

پی نوشت:

۱- داداش، مرا نگاه کن!

فصل هفدهم

بوی انقلاب

ماه‌های اول بعد از گرفتن حکمم، تمام تلاش من معطوف راضی کردن طیبه به جدایی بود، اما وقتی نتیجه‌ای نگرفتم، سعی کردم خودم را متقاعد کنم به این که هیچ حبس ابدی تا ابد به طول نینجامیده است. از طرفی از همسرم شنیدم که به توصیه‌ی آیت‌الله خزعلی که از دوستان پدران مان بود، در مدرسه‌ی آیت‌الله قدوسی قم ثبت‌نام کرده است تا درس بخواند. خوشحال شدم. این که طیبه در غیاب من به فکر افتاده بود تا اوقاتش را به شکل مفیدی بگذراند، خیال مرا از جانب او راحت می‌کرد.

از او شنیدم که خواهرم نیز در نبود همسرش - سید رضا - که از زمان دستگیری‌اش از او بی‌خبر بودیم، همین تصمیم را گرفته است.

بوی انقلاب

آدمی بسیار زود به شرایطش عادت می‌کند. نزدیکان من در بیرون از زندان به نبودن عادت کرده بودند؛ همچنان که من هم آرام آرام به زندان و دوستان در بندم خو گرفته بودم. یکی از کسانی که در بندهای مختلف زندان قصر مدت‌ها با او همراه بودم، عزت‌شاهی بود. او را بعد از شکنجه‌های فراوان و توهین و افترا، به بند پنج و شش زندان قصر آورده بودند.

در قصر، بندهای زندانیان سیاسی با محکومیت بالای ده سال، به هم راه داشت. در آن‌جا من او را در شرایطی دیدم که به شدت دندان درد داشت. او تعدادی از دندان‌هایش را زیر لگدهای بازجو محمدی از دست داده بود و باقی دندان‌هایش نیز به شدت درد داشتند. ملاقات و هم‌نشینی با او در آن وضعیت برای من بسیار جالب بود. به خصوص در شرایطی که او چند مشکل را با هم پیدا کرده بود و داشت مردانه با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد. یکی از این مسایل و مشکلات اتهاماتی بود که مجاهدین خلق به او می‌زدند. آن‌ها در میان زندانیان شایع کرده بودند که عزت در زمان حضورش در زندان قزل حصار، وقتی دوران محکومیتش را در میان زندانیان عادی می‌گذرانده، مبلغی پول از بازجوی خود رسولی گرفته و آن‌ها را میان زندانیان سیاسی تقسیم کرده است. غیر از آن همان کسانی که زمانی عزت‌شاهی را به عنوان نماد

بوی انقلاب

مبارزه و مقاومت علیه رژیم معرفی می کردند، حالا از او به مثابه‌ی کارگری بی‌سواد و کم‌اثر، و حتی مزاحم در فعالیت‌های سیاسی، نام می‌بردند و چون عزت به بچه‌های مذهبی تعلق داشت، او را بایکوت کرده بودند. با این همه من از وجود عزت نیرو می‌گرفتم. تنها چیزی که در آن عزلت زندان، بسیار رنجم می‌داد، اخباری بود که از بیرون و درون زندان می‌رسید و خبر از چرخش ایدئولوژیک کسانی می‌داد که باورش برایم سخت بود.

من در قصر از زندانی‌هایی که از اوین می‌آمدند، شنیده بودم مجید معینی دیگر آن مجید بیرون از زندان و آن مجید قزل قلعه نیست. او حالا تحت تعلیمات رجوی، به بسیاری از اعتقاداتش پشت کرده بود. در قصر هم سعادت، به طور علنی از بچه‌های مذهبی جدا شده و به جمع مارکسیست‌ها پیوسته بود. سازمان از درون با هجمه‌ی فکری روبه‌رو بود و از بیرون در اثر تصفیه‌های خونینی که مارکسیست‌های سازمان راه انداخته بودند و دستگیری‌های گسترده‌ی ساواک، داشت از هم می‌پاشید. در همان حال که حسین سیاه کلاه و وحید افراخته کمر به قتل کسی چون مهندس مجید شریف واقفی می‌بستند، ساواک هم در یک درگیری خیابانی، بهرام آرام را می‌کشت. در نتیجه، موجودیت سازمانی که روزگاری در همین نزدیکی دم از مبارزه علیه امپریالیسم می‌زد، می‌رفت تا پیش پای دست

بوی انقلاب

نشانندگان امپریالیسم نابود شود. در این شرایط بود که امریکا بیش از پیش خود را به رژیم نزدیک کرده بود، و این، مسأله‌ی مهم و تأثیر برانگیز دیگری بود که مبارزان مذهبی را عذاب می‌داد.

گرایش‌های علنی رژیم به امریکا به نحوی بود که در زمستان سال ۱۳۵۶ کارتر، رئیس جمهور امریکا، به ایران آمد و مورد استقبال رسمی شاه قرار گرفت. ما این اخبار را به سختی از خارج از زندان کسب می‌کردیم.

من در ملاقات با همسرم، خبردار شدم که مردم به حضور کارتر در ایران اعتراض کرده‌اند و این اعتراض به خیابان‌ها کشیده شده است. به نظر می‌رسید که موج تازه‌ای از دستگیری‌ها در راه است. معمولاً چنین بود که بعد از هر اقدام و اعتراض مردمی، رژیم برای ترساندن معترضان، عده‌ای از مخالفان را به حق یا به ناحق، دستگیر می‌کرد. در همین روزها به طور جسته و گریخته به ما خبر رسید که این اعتراضات بیش‌تر به خاطر فوت مشکوک فرزند بزرگ آیت‌الله خمینی - حاج مصطفی - بوده است، زیرا مردم معتقد بودند شهادت او به فرمان امریکا و به دست رژیم صورت گرفته است.

در یکی از این ملاقات‌ها بود که طیبیه به من گفت:
- در یکی از روزنامه‌ها، یکی از دولتی‌ها مطلبی علیه آیت‌الله خمینی نوشته است. همین مقاله، خون مردم را در

بوی انقلاب

قم به جوش آورده و آن‌ها را به خیابان‌ها کشانده است.
پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی که آن مطلب را یکی از
دولتی‌ها نوشته است؟»
گفت:

- سه شنبه که می‌خواستیم با پسر آقای مشکینی و
دانشجوه‌های دانشکده‌ی پلی تکنیک برویم کوه، قرار شد
از میدان مجسمه راه بیفتیم. من این چیزها را دم سینما
کاپری (بهمن) از دو-سه تا دانشجو شنیدم!
وقتی طبیه رفت، کنجکاو شدم بفهمم قضیه از چه قرار
است. به نظر می‌رسید که موجی از خیزش‌های مردمی
کشور را فرا گرفته است. چهلم شهیدان قیام قم تازه
برگزار شده و بهار سال ۱۳۵۷ از راه رسیده بود که من از
همسر شنیدم جریان تازه‌ای از اعتراضات به عملکرد رژیم
در سر تا سر کشور به راه افتاده است. رژیم هم البته بیکار
ننشسته و با نیروهای نظامی جلو مردم ایستاده بود. به
نحوی که در این درگیری‌ها عده‌ای از معترضان به ضرب
گلوله از پا در آمده و عده‌ای هم دستگیر شده بودند.
من این اخبار و اطلاعات را می‌شنیدم و مرتب از
خودم می‌پرسیدم آیا در کشوری که سران آن دست
نشانده‌ی بیگانگان هستند، چنین تحرکاتی می‌تواند اتفاق
تازه‌ای ایجاد کند؟

من هر بار که در وقت ملاقات، همسر را می‌دیدم، از سر

بوی انقلاب

خوشی او می فهمیدم که در بیرون دارد اتفاقاتی می افتد؛ اتفاقاتی بسیار دور از انتظار. طیبه برای من چیزهایی را می گفت که از تغییر شرایط سیاسی کشور حکایت می کرد. به نظر می رسید که رژیم زیر فشار است، اما آیا این فشارها از سوی جوامع بین المللی اعمال می شد؟ آرام آرام در زندان شایع شد که رژیم قصد دارد با گرفتن توبه و تعهد از بعضی زندانی های سیاسی، به آنها عفو بدهد. معلوم بود که دولت می خواهد از تعداد زندانیان سیاسی خود بکاهد.

در همین ایام بود که خبر اعلام حکومت نظامی در تهران در شانزده شهریور ۱۳۵۷ و متعاقب آن، خبر کشتار مردم در روز هفده شهریور در میدان ژاله، به گوش زندانی ها رسید و سبب شد تا ما بیانیه ای را که با امضای جمعی از زندانیان سیاسی مسلمان در درون زندان نوشته شده بود، در میان سایر زندانیان منتشر کنیم.

این اولین تحرک سیاسی ما در پشتیبانی از مردمی بود که داشتند خود را برای یک انقلاب بزرگ و با شکوه آماده می کردند. با این همه، در همان روزها که در تاریکی حصار زندان های ما بارقه ای از امید تابیده بود، من می دیدم فرق است میان کسی که در متن جامعه است با کسی که در کنج محبس به دام افتاده! در آن روزها من بسیار مشتاق بودم که بتوانم در بیرون از زندان، در کنار مردمی که

بوی انقلاب

اخبار فداکاری‌ها و جان‌فشانی‌های‌شان، جسته و گریخته
به گوش‌مان می‌رسید، بایستم و به کار مبارزه بپردازم، اما
دیوارهای قصر، این مجال را از من گرفته بودند!

فصل هجدهم

آزادی

باز پاییز ۱۳۵۷ آمده و رفته بود و باز زمستان سردی داشت از راه می‌رسید. در میان بندهای زندان قصر، هشتی کوچکی بود که بندها از آن جا جدا می‌شدند و سلول‌های هر بند در دالانسی کوتاه قرار می‌گرفتند. باز من در آن زمستان، هر وقت از بندی به بندی می‌رفتم، بوی سوخت مازوت را از بخاری‌های آهنی زیر هشت استشمام می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم آیا چند زمستان دیگر با این حال و هوا دمخور خواهم بود؟ با خودم حساب می‌کردم که از آن بعد از ظهر خاص دستگیری اولم تا به حال، چند سال و ماه و روز گذشته است. از خودم می‌پرسیدم حالا دختر خواهرم، معصومه، چند سال دارد و رفیق کلاس چهارمم، علی خلیلی - که زمانی در همین زندان با من هم بند

آزادی

بود - چه می‌کند.

من روزهای طولانی حبسم را این گونه کوتاه می‌کردم و شب‌ها به هنگام خاموشی، صدای همه‌های بیرون را به حساب صغیر بادهای برفی البرز می‌گذاشتم، اما اخباری که از بیرون زندان به گوش می‌رسید، و همچنین تصمیمات عجولانه‌ی رژیم در آزادسازی زندانیان کم‌خطر، اتفاقی قریب‌الوقوع را به ما نوید می‌داد.

با رهایی اولین دسته از زندانی‌ها، این گمان در میان جمع قوت گرفت که مبادا شاه هم مثل پینوشه، تصمیم به حذف مخالفان خود، آن هم به شیوه‌ای کاملاً عادی گرفته باشد، اما وقتی قریب به اتفاق زندانی‌های سیاسی کم‌خطر آزاد شدند، کسانی مثل عزت‌شاهی تصمیم گرفتند افرادی را که بیرون می‌رفتند، تشویق به داشتن انسجام و انگیزه برای ادامه‌ی مبارزه بکنند. من هم این کار را می‌کردم. من چه می‌دانستم همه‌های که از پشت حصار زندان می‌شنوم، به مردمی تعلق دارد که با خروش خود، ندای انقلاب را تا پشت دیوارهای زندان کشانیده‌اند؟

چند روزی از دی‌ماه گذشته بود که خبر خروج شاه از ایران، مثل توپ در زندان صدا کرد و متعاقب آن موجی عظیم از زندانیان سیاسی با حبس‌های بالا، آزاد شدند. در آن روزها بلندگوی زندان پیوسته در حال خواندن اسامی آزاد شده‌ها بود. در یکی از این اعلان‌ها، من اسمم خودم

آزادی

را هم شنیدم و این درست همان وقتی بود که به همراه من، عده‌ای از حبس بالایی‌ها هم اسم‌شان خوانده شد. ما حالا در میان جمعیتی اندک از کسانی قرار داشتیم که خود نیز به زودی از زندان رها می‌شدند. آن‌ها ما را دوره کرده بودند و برای بیرون از زندان پیغام‌هایی داشتند که خودشان زودتر از ما آن را به صاحبش رسانیده بودند. من حالا دیگر ایمان داشتم که صبح نزدیک است و ماه به آن برکه‌ی کوچک و زیبا در خوف‌انگیزترین زندان شهر، رجعت کرده است.

قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات
سید محمد جواد موسوی



سید محمدجواد موسوی در سال ۱۳۳۲ در همدان متولد شد.

پدرش پس از تولد محمد جواد برای تبلیغ دین و فعالیت های فرهنگی و سیاسی، به یکی از روستاهای ملایر به نام «دهنو» مهاجرت کرد و او مجبور شد تا ۱۴ سالگی را در همان روستا بگذراند.

پدرش، حجت الاسلام و المسلمین سید ابوالقاسم موسوی همدانی و مادرش، فرزند یکی از مجتهدین و روحانیون همدان بود. ایشان درس حوزه را تا حدودی خوانده بود و متون ادبی و دینی را خوب می دانست.

خانه‌ی آن‌ها به لحاظ شرایط اجتماعی و موقعیت پدر محل رفت و آمد زنان و مردان محل برای آموزش دین و

قرآن و یا جواب سؤالات شرعی بود.

ارتباط مستمر پدر با قم و روحانیون مبارز در سال‌های ۴۰ به بعد او را در جریان مسایل سیاسی روز و قیام حضرت امام قرار داده بود.

حدود ۱۱-۱۰ ساله بود که پدرش او را برای دعوت و حضور افراد معتمد به منزل و مسجد می‌فرستاد تا برای آن‌ها اعلامیه‌های حضرت امام یا سایر مراجع را بخواند.

سید محمدجواد به دلیل حساسیت پدر و جلوگیری از القائات رژیم منحوس پهلوی، به جای مدرسه که توسط سپاهیان دانش در روستاها اداره می‌شد، به مکتب می‌رفت و معلم‌های مکتب‌خانه - میرزا عزیز و میرزا محمود- به او دیکته و حساب ابتدایی را یاد می‌دادند؛ البته به دلیل روحانی بودن پدر، عربی را هم پیش او یاد گرفت.

سال ۴۴ بیماری شدید مادر باعث شد که خانواده‌ی سید ابوالقاسم موسوی برای ادامه‌ی درمان به تهران مهاجرت کنند در تهران برای ادامه‌ی تحصیل از او امتحان گرفتند. وقتی قبول شد، به کلاس چهارم رفت، تابستان هم کلاس پنجم را امتحان داد و قبول شد. در کلاس ششم ابتدایی هم آن سال، شاگرد اول شد.

در اولین روزهای مدرسه با فردی به نام علی خلیلی که پدرش فردی سیاسی بود آشنا شد و فعالیتش را با پخش اعلامیه و شعارنویسی در مدرسه و محله شروع کرد؛

که علی خلیلی بعدها و در زندان جذب سازمان مجاهدین خلق (منافقین) شد.

سال ۴۵-۴۶ کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد. برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی فنی هنرستان رضا پهلوی- که بین میدان شوش و قیام قرار داشت- ثبت نام کرد. هنرستان به خاطر امکان مصدومیت هنرآموزان دارای درمانگاه کوچکی بود، و او به بهانه‌های مختلف به پزشک آموزشگاه مراجعه و مرخصی می‌گرفت و از آنجا به کتابخانه‌ی عمومی شهرری می‌رفت و کتاب‌های سید قطب، اخوان المسلمین و... و یا مجلات مکتب اسلام و نسل جوان را می‌خواند؛ بعدها هم کتاب‌های استاد مطهری و دکتر شریعتی را مطالعه می‌کرد.

در سال‌های ۴۶-۴۷ در همدان با خانواده‌ی دیباج آشنا شد و در جلسات مذهبی که معمولاً توسط آقای سید رضا اکرمی اداره می‌شد به همراه برادران دیباج (سیدحسین و سیدرضا) شرکت می‌کرد و به دلیل این که آقای اکرمی دارای جایگاه خوبی در میان مردم بود، ساواک متعرض جلسات ایشان نمی‌شد.

در تهران هم به حسینیه‌ی ارشاد که محل سخنرانی شهید مطهری و آیت‌الله خامنه‌ای و آیت‌الله هاشمی و دکتر شریعتی بود، می‌رفت.

سید رضا دیباج، حدود سال ۴۹ در دانشگاه شیراز

(پهلوی) قبول شد، و با خواهر سید محمدجواد ازدواج کرد. او که جوانی روشنفکر و مذهبی بود در سال ۱۳۵۰ در دانشگاه بازداشت و زیر شکنجه‌ی مزدوران ساواک در زندان عادل آباد شیراز شهید شد.

سال ۱۳۵۰ مصادف با دهمین سال انقلاب سفید شاه بود. با هزار مشکل اعلامیه‌ای را تهیه و توزیع کرد... - برای چاپ اعلامیه‌ها روزهای پنج‌شنبه وقتی ظهر همه‌ی کارکنان و معلمان مدرسه - که افغانی در آن‌جا معلم بود - به خانه می‌رفتند با همکاری مستخدم مدرسه دستگاه پلی‌کپی را برمی‌داشت و پس از مخفی نمودن آن، با دوچرخه به زیرزمین خانه‌ی آقای افغانی می‌برد و تا صبح‌شنبه با دستگاه کار می‌کرد و صبح روز شنبه اول وقت دستگاه کپی را به مدرسه بازمی‌گرداند.

بعد از فارغ‌التحصیلی از آموزشگاه فنی در هنرستان کاوه واقع در میدان ثریا ثبت نام کرد، شبانه درس خواند و روزها در یک کارخانه پروفیل نیمه سبک کار می‌کرد؛ البته به جلسات و کارهای خود هم می‌رسید.

- سال ۵۰ فردی که در حال انتقال اعلامیه‌ها به شاهرود بود دستگیر شد، او زیر شکنجه لو داده بود که اعلامیه‌ها از کجا گرفته است. همین باعث شد که آقای افغانی و هوشیار و چند نفر از دوستان او را دستگیر کردند. لذا جواد و برادرش هم فرار کردند و مدتی به خانه نرفتند

و گاهی به کوی دانشگاه و نزد دوستان و گاهی هم به خانه‌ی دوستان دیگرشان رفت و آمد می‌کردند؛ البته هر روز با منزل تماس داشتند و از صحبت‌های مادر که بسیار حساب شده صحبت می‌کرد، می‌فهمیدند که آیا ساواک به دنبال آن‌ها به خانه‌شان رفته یا نه.

امتحانات بهمن شروع شد. او تصمیم گرفت امتحاناتش را بدهد، از قضا آن روز با خانه تماس نگرفت و رفت هنرستان، در حیاط هنرستان متوجه شد که اوضاع غیر عادی است و تحت نظر است، دیگر امکان نداشت فرار کند. یک جوان مو فرفری دست او را گرفت و او را با خود به زندان قزل‌قلعه برد و تا ساعت ۲ و ۳ صبح بازجویی اولیه‌ی او طول کشید. همان جوان شیک پوشی که در مدرسه او را می‌پایید بازجوی او شد، اسم مستعارش محمدی بود. بعد از چند ماه برادرش سید محمد حسن نیز به‌خاطر اذیت و آزار خانواده توسط ساواک مجبور شد تاخود را معرفی کند، و بدین علت خیلی هم شکنجه شد.

حدود ۳-۴ ماه در انفرادی بود. چند بار اعتصاب غذا کرد تا او را به بند عمومی منتقل کنند. بعد از گذشت مدتی بالاخره او را به دادگاه بردند و یک سال محکوم شد. بعد از یک سال یعنی بهمن ۵۱ او را آزاد نکردند و به زندان قصر بردند؛ تا این‌که اوایل سال ۵۲ آزاد شد.

زندانیان قصر فاقد هرگونه امکانات بود، نه روزنامه، نه

کتاب و نه رادیو، اما زندانیان قبلی چند کتاب و یک رادیو تک موج را در زندان مخفی کرده بودند و با تدابیر خاصی می‌شد از آن‌ها استفاده کرد.

در سال ۵۴ ازدواج کرد یک ماه بعد در مهرماه، دوباره ساواک به خانه‌ی آن‌ها ریخت و او را دستگیر کرد و به کمپته‌ی ضد خرابکاری برد و شکنجه‌ی بسیاری شد. بعد از بازجویی، به انفرادی برده شد.

- بعد از ۶ ماه دوباره او را برای بازجویی مجدد بردند. روش بازجوها در ساواک این بود که در ابتدای بازجویی حدود ۲۰ دقیقه فقط اهانت می‌کردند، بعد هم شکنجه؛ که این بار به دستور محمدی بازجو شکنجه، کابل و برق سهم محمد جواد موسوی بود. او را سپردند به دست شکنجه‌گر معروف - به نام حسینی - که به‌خاطر هیکل بزرگش اکثر زندانی‌ها او را می‌شناختند.

حسینی وقتی او را دید، گفت:

- ترسیدی؟

محمد جواد پاسخ داد:

- نه؛ فکر کنم تب دارم.

گفت: بیا بریم تو، تب تو، تب عشقه!

او را برد داخل اتاق و به‌طور مفصل با کابل از او پذیرایی کرد، که بر اثر آن، پاهایش عفونت کرد و گوشت اضافه آورد و او مجبور شد تا گوشت‌های اضافه را قیچی کند.

از او خواسته بودند که اقرار کند اسلحه دارد، و او به خاطر اینکه اسامی دوستانش لو نرود قبول کرده بود تا پرونده‌اش سنگین تر شود.

در دادگاه اول به حبس ابد محکوم شد و در تجدید نظر هم همین رأی تصویب شد. همسرش با شنیدن این حکم راهی قم شد و در مدرسه‌ی آیت‌الله قدوسی مشغول تحصیل علوم حوزوی گردید.

در زندان با شهید رجایی، بهزاد نبوی و احمد توکلی و آقای فاکر هم بند بود.

در ۲۱ دی ماه سال ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد. در آن شرایط و در بحبوحه‌ی انقلاب هم دست از مبارزه بر نداشت و در میان مردم به عنوان زندانی سیاسی حضور داشت، تا این که یک ماه بعد، انقلاب پیروز شد.

بعد از پیروزی انقلاب در تشکیل و راه‌اندازی کمیته و سپاه شهری نقش اساسی داشت و پس از مدتی به عنوان فرمانده سپاه شهرری منصوب شد.

با شروع جنگ با همکاری دوستانش واحد تبلیغات جبهه و جنگ را در ستاد مشترک سپاه راه‌اندازی کرد.

سال ۶۲ که مصادف بود با سومین سال جنگ، واحد ثبت خاطرات سپاه را ایجاد نمود و در هر جایی که عملیات می‌شد، اکیپ‌هایی را برای ثبت خاطرات وقایع جنگ اعزام می‌کرد، که نتیجه‌ی آن تشکیل آرشیو مرکز

حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه (که اینک زیرمجموعه‌ی نیروی زمینی سپاه است) می‌باشد. ایشان چند سالی است که بازنشسته شده و اینک نیز در ادامه‌ی خدمات فرهنگی خود مشغول ساخت بنای چند حوزه‌ی علمیه در شهر ری می‌باشد.